داستانهای شیرین ایرانی

تصویر ابو عبد الرحمن الكردي

به نام خدا

داستانهای شیرین ایرانی
(۲)

به سعی و اهتمام:

اسمعیل شاهرودی (بیدار)

انتشارات پیمان

شاهرودی، اسمعیل ۱۲۹۶.
گردآورنده.
داستانهای شیرین ایرانی / به سعی و اهتمام اسمعیل شاهرودی (بیدار) . -- تهران: پیمان. ۱۳۷۳.
۳ج مصور.
(ج.۲) بهای هر جلد متفاوت
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
ج.۱ (چاپ دوازدهم: ۱۳۷۸)
ج.۲ (چاپ هشتم: ۱۳۷۸)
ج.۳ (چاپ هفتم: ۱۳۷۸)

۱. داستانهای کوتاه فارسی -- قرن ۱۴. مجموعه‌ها. الف. عنوان.
۲ د ۴ ب/ ۴۲۴۹ PIR
۸ فا ۳/۶۲۰۸ (ج)
د ۳۹۳ ب
کتابخانه ملی ایران
۱۳۹۶-۷۳م ۰۰

انتشارات پیمان
تهران: میدان انقلاب - خیابان کارگر جنوبی - خیابان روانمهر - پلاک ۱۶۰
تلفن: ۶۶۴۹۹۱۸۴ ۶۶۴۰۰۹۳۱

نام کتاب : داستانهای شیرین ایرانی (۲)
نویسنده : اسمعیل شاهرودی
ویراستار : اکرم محرابی
حروفچینی: پروانه طاهری
لیتوگرافی : گلفـام
نوبت چاپ: بیستم ۱۳۸۹
تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه
چاپخانه : فراین
ناشر : پیمان
قیمت : ۲۰۰۰ تومان

شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۵۹۸۱-۰۵-۹
ISBN : 978-964-5981-05-9

فهرست داستانها

به نام خدا

بنده خاص خدا

بندگان خاصّ خدا گمنامند و در اجتماع آنان را نمی‌شناسند. و این داستان واقعی نمونه‌ای از آن است.

در اهواز مردی بود دائماً غمناک وگریان. از او پرسیدند شما را چه شده است که مدام محزون وگریانید؟

گفت: در دل مرد خداشناسی را سبک شمردم، اکنون می‌ترسم که عقوبت آن موجب نقصان ایمانم شود.

پرسیدند: قضیه چیست؟ گفت: در خانه‌ی ما مردی بود به نام زید. به ظاهر ابله و ساده و به باطن عارف و خداشناس، در میان خدمه‌ام مقامش از همه پست‌تر و وظیفه‌اش در آشپزخانه شستن دیگها و پاک کردن اجاقها بود. تا روزی رسید که به قصد زیارت حج از خانه به روستای مجاور شهر نقل مکان کردم. اقوام و دوستان همه برای مشایعت آمده بودند. از جمله، زید هم با سایر نوکران برای خداحافظی آمده بود.

در لحظه‌ای که قصد حرکت داشتم دیدم زید از قافله جدا نمی‌شود و همچنان با ما می‌آید، گفتم زید برگرد. گفت: خواجه من هم قصد حج دارم گفتم: اولاً حج بر تو واجب نیست ثانیاً چرا قبلاً نگفتی تا برایت وسایل آن را آماده کنم. حال برگرد. انشاءاللّه در سالهای آینده تو را به حج می‌فرستم. زید همچنان خاموش بود. آخر به من گفت: ارباب: آن خدائی که تو را در این بیابان با کیسه‌ی

زر و آذوقه‌ی کافی می‌برد. زید را هم بدون نقدینه و مرکب سواری خواهد بُرد. من از فضولی و جسارتش به خشم آمدم و به او گفتم: از مقابل چشمم دور شو. تا دیگر تو را نه بینم به مکه رسیدیم و مراسم حج را به جا آوردیم. چون از مکه به طرف مدینه بازگشتیم. همشهریان همه با من بودند. در میان راه در بیابان نشسته بودیم و مشغول خوردن غذا بودیم. که ناگاه دیدیم. زید، بالای سر ما ایستاده است. او را دعوت به غذا خوردن و نشستن نمودم و از روی مزاح و شوخی به او گفتم: ای زید، حج کردی؟ گفت: کردم، گفتم: طواف، گفت کردم، سعی بین صفا و مروه چطور؟ آن را هم کردم، خلاصه هر چه از وی پرسیدم بدرستی جواب داد و دانستم که با این که ساده لوح است و عقل درستی ندارد، کلیه‌ی اعمال حج را به خوبی بجا آورده است دست آخر به او گفتم. زید، از خدا برات هم گرفتی؟ گفت: نه، ای خواجه، برات چیست؟ گفتم: برات آن است که خداوند به هر که حجّش مورد قبول شود. برگ آزادی از آتش دوزخ را می‌دهد و ضمن دستخطی بهشت را برای او ضمانت می‌کند.

من این حرفها را به مزاح و شوخی به او می‌گفتم ولی او جدّی می‌شنید و باورش شده بود! سپس پرسید: ای خواجه، آن برات را چه کنند؟ گفتم: چون حاجی بمیرد. برات را بر روی سینه‌اش در میان کفن نهند. تا در قیامت، اگر مالک دوزخ بخواهد او را به جهنم ببرد، برات را به او نشان دهد تا دست از وی بردارد!

زید گفت: ای خواجه، چنین پندارم که این برات خاص توانگرانست و به درویشان ندهند و من چون فقیر و بی‌چیز بودم به من ندادند، ما همه خندیدیم. او برخاست و از نظر ما دور شد و دیگر او را ندیدیم تا این که به مدینه طیبه رسیدیم و زیارت رسول اکرم (ص) را کردیم. روز دیگر که در خیمه نشسته بودیم. و مشغول صرف غذا، مجدداً زید را در حالی که گرد و خاک‌آلود و عرق

ریزان بود. دیدیم گفتم یا زید از کجا می‌آیی؟ گفت: از مکّه! گفتم تو که با ما از مکّه خارج شدی؟ گفت: ارباب به طلب برات بازگشتم، برات را گرفتم! گفتم: کو؟ دیدم قطعه‌ای حریر سبز از بغل درآورد که بر روی آن با خط سیاه درشت نوشته بود که «هذٰا بَراةٌ مِنَ اللّه لِزِید مِنَ النّارْ» چون برات را دیدم متحیر شدم و از هوش رفتم چون بهوش آمدم گفتم: ای زید بگو ببینم چگونه این برات را گرفتی؟ گفت: ای خواجه! بازگشتم شب هنگام به مکّه رسیدم. حجاج رفته بودند و اطراف خانه خالی و خلوت. پرده‌ی کعبه را گرفتم و گفتم: یارب! درگاه مخلوقان چنین است که توانگران را بر درویشان مقدّم دارند، توانگران را خلعت دهند و درویشان را ندهند. ندانستم که به درگاه تو نیز چنین است به عزت و جلالت سوگند که سر از آستانه دَرَت برندارم تا برات من ندهی سر بر آستانه نهادم، چشمم در خواب شد. آوازی شنیدم که گفت: ای زید! «خُذِالْبَرٰاةْ فَارْجِعْ» چشم باز کردم، دستی زرین دیدم که از خانه به در آمد و آن برات را در میان دو انگشت دارد. برات گرفتم و اینک آوردم. بگیر و پیش برات خویش بگذار، چون بمیرم اندر کَفَنم گذار! برات را گرفتم و بوسیدم، به اهواز آمدم و با خود آوردم، برات را در صندوق نهادم و قفل زدم، گاهگاه داخل اطاق می‌شدم و آن برات را از صندوق بیرون می‌آوردم و می‌بوسیدم و باز می‌نهادم، و در آن خانه را همچنان قفل می‌کردم، موقع برداشت محصول یکی دو ماهی من مشغول سرکشی به املاک و رسیدگی به حساب رعایا بودم وقتی به شهر اهواز بازگشتم و چند روزی گذشت. پرسیدم زید کجاست؟ که او را نمی‌بینم، اهل خانه گفتند، زید در غیاب شما درگذشت و او را به خاک سپردیم، غم من چندین برابر شد یکی این که من آنجا نبودم و کسی از آن برات خبر نداشت تا درگور او نهد دیگر این که چرا در راه حج وسایل آسایش و آرامش او را با این که جزو افراد من بود فراهم نکردم و او را بر اشتر ننشاندم و به خوراک و پوشاکش توجهی نکردم. از این معانی یاد

همی کردم و می‌گریستم کلید برداشتم که صندوق حامل برات را بگشایم و یک بار دیگر آن برات را زیارت کنم چون نگاه کردم صندوق و مُهر همچنان بود که من نهاده بودم، صندوق بگشادم، جعبه‌ی حاوی برات را به مُهر خویش دیدم، سر جعبه باز کردم، هر چند برات را بیشتر جُستم کمتر یافتم غمناک شدم که یاللعجب، برات هم از بین رفت و غصه و اندوه تازه‌ای به غصه‌های سابق افزوده گشت و آن چنان نگران و ناراحت شدم که تا نیمه‌های شب خوابم نبرد همین که چشمم به خواب رفت، صحرای محشر را به خواب دیدم که؛ جماعتی از کنیزکان ایستاده و طبقها بر دست گرفته چون به دقت نگریستم، زید را دیدم بر مرکبی نشسته، گفتم: مراشناسی؟ گفت؛ چرا نشناسم. گفت؛ ای خواجه! فراموش کردی برات مرا در کفنم گذاری، آن کس که داده بود مرا فراموش نکرد که فراموشی بر وی روا نیست، اینک به من داده است، باز کرد و آن برات را بر دست وی دیدم.

نتیجه این که؛ دوستان خدای را خوار نباید داشت که خدای تعالی از خشم دوستان به خشم شود و از خشنودی ایشان خشنود گردد.

بندگان خاص خدا را نباید از روی ظاهر، به لباس کهنه و وضع ژولیده به چشم حقارت و پستی نگاه کرد هر که ایشان را بیازارد خداوند تعالی او را بیازارد.

کثرت اطبّا

یکی از سلاطین، دیوانه‌ای داشت که به کثرت عقل و دانش معروف بود. شبی این پادشاه در سر شام صحبت از این مقوله داشت که ببینیم در این شهر کدام طبقه مردم جمعیتشان از همه بیشتر و عددشان از دیگران زیادتر است.

وزراء و درباریان و شاهزادگان هر کدام اسم یک طبقه و یک صنف را بردند و مدّعی بودند که این طبقه و این دسته تعداد افرادشان از افراد سایر طبقات بیشتر و زیادتر است.

دیوانه‌ی دربار گفت هیچ کدامتان درست نگفتید. تعداد اطّبا در این شهر از همه بیشتر است شاه خندید و او را به تمسخر گرفت و ادعای او را تکذیب کرد. گفت طبق اطلاعی که دارم ما فقط در تمام این شهر چهار نفر طبیب داریم. دیوانه هیچ حرف نزد روز دیگر که به دربار آمد سر و صورت خود را پیچیده و دستمالی به چانه بسته اول کسی که به او برخورد، پادشاه بود که سئوال نمود، تو را چه شده است؟ گفت: دندانم درد می‌کند.

شاه گفت: قدری سبوس جو یا زرده‌ی تخم‌مرغ خمیر کن و بروی دندانت بگذار فوراً ساکت می‌شود! بعد از شاه وزراء امراء درباریان، اجزای خلوت هر کدام که به دیوانه می‌رسیدند و از درد دندانش آگاه می‌شدند دستورالعملی به او می‌دادند و نسخه‌ای برایش تجویز می‌نمودند یکی سوخته‌ی تریاک گفت: دیگری مرهم خشخاش را مناسب دید، سایرین آرد باقلا و سریش را مجرب دانستند بعضی هم، شنبلیله، برگ مو، زردچوبه، زاج سفید، سرخاب، سرکه‌ی

هفت ساله، سنجد تلخ را پیشنهاد نمودند.

میرشکار دربار سنگدان مرغ، خوانسالار ته دیگ سوخته، قهوه‌چی باشی، جرم تنباکو، آبدارباشی شربت خشخاش را برای درد دندان مفید می‌دانست.

وزیر علوم میخک و پوست هلیله‌ی زرد را مصلحت دید وزیر اوقاف گفت باید نزله بندی کرد. وزیر جنگ گفت: جُز کندن هیچ چاره‌ای ندارد. دیوانه اسامی تمام آن اشخاص را با دستوراتی که داده بودند در کتابچه‌ی خود ثبت کرد و وقت ناهار به حضور شاه آمد و گفت: دیشب فرمودید چهار نفر طبیب بیشتر در این شهر یافت نمی‌شود من امروز در ظرف دو ساعت اسامی قریب به دویست نفر از اطبّا را با آدرس و نسخه‌هائی که داده‌اند در این کتابچه ثبت نموده‌ام ملاحظه فرمائید.

شاه کتابچه را از دست دیوانه گرفت. اول اسم خود را خواند و گفت حق به جانب تست!

(کفشهای ابوالقاسم طنبوری)

هفت سال بود که این یک جفت کفش را خریده بود هر وقت که پاره می‌شد آن را به پینه‌دوز می‌داد تا تعمیر کند و وصله بر روی وصله می‌زد. طوری که این یک جفت کفش بسیار ناهموار و ضخیم و بسیار زمخت و سنگین شده بود. و جز خود ابوالقاسم دیگری نمی‌توانست آنها را به پا کند و راه برود.

ابوالقاسم طنبوری، فقیر و محتاج نبود بلکه تا حدی دارا و مالدار هم بود. ولی از کثرت خساست در تمام شهر معروف بود.

یک روز که پس از چندین سال! به حمام می‌رفت در سر بینه‌ی حمام، یکی از دوستان به او گفت: ابوالقاسم این کفشهای تو بسیار بدترکیب و اسباب رسوائی است باید آنها را مرخص کنی و یک جفت کفش نو و تازه برای خودت بخری.

ابوالقاسم گفت: چه ضرر دارد؟ همین کار را خواهم کرد. ابوالقاسم رفت به حمام و وقتی که از حمام بیرون آمد و در سر بینه لباس پوشید و خواست برود دید پهلوی کفشهای معروف او یک جفت کفش نو هم گذاشته‌اند.

طنبوری چنین پنداشت که آن دوستش این کفشها را برای او تهیه نموده این بود که بسیار خوشحال شد کفشها را به پا کرده به خانه آمد.

آن کفشهای نو مال قاضی شهر بود که در آن وقت به حمام آمده بود.

قاضی وقتی بیرون آمد و لباس پوشید کفشهای خود را نیافت گفت: ای برادران تحقیق بکنید و ببینید آن ملعونی که کفشهای مرا به پا کرده و رفته، کیست؟ و لااقل کفشهای خودش را به جا گذارده است یا نه؟ چون تحقیق

نمودند دیدند کفشهای معروف طنبوری است که به جا مانده قاضی به منزل آمد و مأمورین خود را فرستاد تا خانه‌ی ابوالقاسم طنبوری را محاصره کنند و به جستجو در خانه‌ی او بپردازند کفشهای قاضی را در خانه‌ی ابوالقاسم یافتند.

قاضی طنبوری را احضار و کفشهای پاره خودش را به او دادند و برای این کارش چوب مفصّلی هم به او زدند و مدّتی هم او را زندانی نمودند.

وقتی که از زندان بیرون آمد باکمال خشم کفشها را برداشته و با ریسمان آنها را بست و گره زد و به رودخانه انداخت.

ماهیگیری که برای صید ماهی از این رودخانه دام انداخته بود، کفشها را بیرون آورد و شناخت! آنها را برداشته به خانه‌ی طنبوری آورد. کسی در خانه نبود، کفشها را از پنجره‌ی اطاق که باز بود به داخل اطاق پرت کرده و رفت. از قضا طنبوری سه چهار ظرف عرق بیدمشک وگلاب قمصر کاشان به قیمت ارزان خریده و در اطاق گذارده بود که بعدها به قیمت گران بفروشد. وقتی که طنبوری به خانه آمد و کفشهای خود را مشاهده نمود به بخت بد خود نفرین کرده و گفت، این کفشها عجب اسباب اذیت و بلای جان من شده‌اند.

پس تدبیری اندیشید و شب پای دیوار همسایه راکند تاکفشها را در آن محل دفن نماید همسایگان به‌گمان این که دزدی در صدد سوراخ کردن دیوار است به داروغه خبر دادند و مأمورین آمدند و ابوالقاسم راگرفتند و دوباره به زندان انداختند تا دیگر به خیال دزدی و نفوذ به خانه‌ی همسایگان برنیاید. پس از دادن جریمه از زندان خارج شد به کاروانسرا خرابه‌ای رفت و کفشها را در مستراح آنجا انداخت.

یک دو سه روز که گذشت مجرای مستراح بسته شد وگرفت، بوی عفونت تمام شهر را از جا برداشت در صدد تحقیق برآمدند، مقنی آوردند، کفشها راکه شناختند مال کیست بیرون آوردند، حاکم شهر ابوالقاسم را احضار کرده و او را

سرزنش نمود و خسارت بند شدن مجرای مستراح و هزینه‌ی مقنی را از او گرفتند!

ابوالقاسم کفشها را به منزل آورد و آنها را شست و تمیز کرد و در روی پشت بام گذارد تا خشک شود سگی که از آنجا عبور می‌کرد به‌گمان لاش مرده کفشها را به دندان گرفت و خواست از آن بام به بام دیگر بجهد، کفشها از دهانش رها شد و به خانه‌ی همسایه افتاد از قضا زنی که آبستن بود در آن زیر نشسته بود از افتادن کفشها بر روی کله‌ی خود ترسید و بچّه را سقط نمود کسان وی شکایت نزد قاضی بردند و کفشهای ابوالقاسم طنبوری را منشاء این خسارت و جنایت دانستند، قاضی ابوالقاسم را جریمه کرد و پس از آن که مبلغ بسیار زیادی از او گرفتند و به شاکیان دادند با کفشها مرخصش کردند و او را آزاد گذاردند.

روز دیگر ابوالقاسم کفشها را برداشت و به محضر قاضی درآمد و گفت: حضرت قاضی از شما خواهش می‌کنم که صیغه‌ی طلاقی ما بین من و این یک جفت کفش جاری بفرمائید به طوری که دیگر بعد از این نه من او را بشناسم و نه او مرا نه من متعلق به او باشم، نه او متعلق به من؛ خلاصه این که دیگر هیچ گونه رابطه‌ای بین من و این کفشها نباشد، نه من کاری به این کفشها داشته باشم و نه این کفشها کاری و ارتباطی با من!

قاضی خندید و حکم داد کفشها را از او گرفتند و به دور انداختند.

مسخره کردن تماشاچیان

روزی در اهواز دو نفر که ظاهراً از مهندسین شهرداری به نظر می‌رسیدند در روی یکی از پُلهای رودخانه‌ی کارون ایستاده و از جیب خود ریسمان کار و شاقول بیرون آورده طول و عرض پل را اندازه می‌گرفتند و نتیجه‌ی کارهای خود را در کتابچه‌ای یادداشت می‌نمودند در ضمن می‌گفتند: پنج و شش یازده و چهار پانزده این به پنجش ده بر یک و به این طرف و آن طرف قدم زده و نظر انداخته و خلاصه سرگرم کارهای مهندسی و محاسبات خود بودند جمعیّت زیادی در اطراف این دو نفر جمع شده بودند هر یک چیزی می‌گفتند و هر تازه واردی از دیگران می‌پرسید چه می‌کنند؟ و چه خبر است. آنها که عاقل بودند می‌گفتند نمی‌دانیم و آنها که خود را از همه جا با اطلاع می‌دانستند می‌گفتند: مقصود تغییر ساختمان این پل است یا می‌گفتند نقشه‌ای در نظر است که ما کاملاً به آن آگاهیم ولی چون هنوز آفتابی نشده و محرمانه است از گفتن آن معذوریم!

آن دو نفر مهندس یکی سر ریسمان را در میان دو انگشت گرفته و به ارتفاع دو متر از زمین در هوا نگاه داشته. دیگری آن سر ریسمان را نیز به همین ترتیب به فاصله‌ی چند متری محکم گرفته و با دست دیگر که آزاد مانده آن را در هوا به وضع افقی دراز کرده و هر کدام شاقولی به دست داشتند.

یکی از آن دو مهندس گفت: عجب فراموش کرده‌ایم که زاویه‌یاب را همراه بیاوریم و به یک نفر از تماشاچیان گفت این سر ریسمان و شاقول را به همین

ترتیبی که من گرفته‌ام اگر زحمتی برایتان نیست گرفته و در هوا با همین ارتفاع نگاه دارید تا من بروم و اسبابی راکه لازم است برداشته بیاورم.

تماشاچی باکمال سرافرازی و مباهات این خدمت را قبول کرده جانشین آن مهندس شد که رفت.

بعد از چند دقیقه مهندس دوم گفت: با آن که از اینجا تا اداره راهی نیست نمی‌دانم چرا این رفیق ما دیر کرد. اگر یکی از آقایان لطف کند و این سر ریسمان و شاقول را از دست من بگیرد من یک قدم برداشته بروم ببینم چه شده است؟

چندین دست برای گرفتن ریسمان و شاقول جلو آمد و بالاخره یک نفر که جلوتر بود شاقول و ریسمان راگرفت و مهندس دوم نیز رفت.

آن دو نفر که به جای دو مهندس با یک دست سر ریسمان و با دست دیگر شاقول راگرفته و به حال آویختگی نگاه داشته بودند. مدتها به همین وضع بی‌حرکت مانده و تماشاچیان هم چشم به ایشان دوخته و انتظار مراجعت مهندسین را می‌کشیدند ولی از آن دو نفر مهندس قلابی ابداً خبری نشد و پس از مدتها معطلی و خستگی همه فهمیدند که مورد تمسخر آن دو نفر مهندس نما واقع شده‌اند وکلک خورده‌اند.

(نردبان پلّه پلّه)

بازرگانی در زمانهای قدیم از تهران مسافرت کرده به استانبول می‌رفت چون به شهر قزوین رسید یکی از غلامان او به نام محبوب ناخوش شد و چون عجله داشت و نمی‌توانست تا بهبودی غلام در شهر قزوین بماند او را به یکی از دوستان قزوینی خود سپرد که پس از خوب شدن یا همان جا نزد خودش او را نگاهدارد و یا به تهران او را بفرستد.

تاجر ایرانی به استانبول رفت و از قضا چهل سال تمام در آنجا ماند و در این مدت مشغول خرید و فروش و تجارت و سوداگری بود.

بعد از چهل سال. به ایران آمد و وقتی که به طرف تهران بازمی‌گشت. در قزوین به حمّام رفت. دید جزو کارگران حمام مرد سیاهی هم به نام محبوب وجود دارد چون به دقت ملاحظه نمود او را شناخت و فهمید که همان غلام قدیمی خودش هست که چهل سال قبل در هنگام مسافرت به استانبول در قزوین ناخوش شده و همانجا مانده بود.

غلام سیاه نیز آقای سابق خود را شناخت و بسیار خوشحال گردید. آقا شرح وقایع را از او جویا شد و از او پرسید در این مدت چه کارهائی کرده‌ای؟

غلام گفت: گُربان از همون چهل سال پیش، پس از خوب شدن و بهبودی از مرض در جزو کارگرهای همین حمّام؛ مشغول به کار شده‌ام.

آقا گفت: پس باید حالا پس از چهل سال! در کار خودت خیلی استاد شده

باشی. اولاً آن تیغت را بیاور سر مرا بتراش. ثانیاً کیسه‌ی حمّامت را بیار و مرا کیسه بکش. غلام گفت: بچشم ارباب، اطاعت میشه!

و رو به یکی از استادهای حمام کرد و گفت اوستا تیغت را بیاور و سر آقا را بتراش و به استاد دیگر گفت: کیسه‌ی پاک و تمیزی بیاور و کیسه‌ی نرم بسیار خوبی به آقا بکش، خود محبوب هم سنگ پائی در دست گرفت و شروع کرد کف پاهای آقا را سائیدن!

آقا گفت: محبوب مگر تو در این مدّت چهل سال خودت از عهده سرتراشی و کیسه کشی برنمی‌آئی که این کار را به دیگران رجوع می‌کنی؟! و چه شده است که در تمام این مدّت مدید، جز سنگ پا زدن چیز دیگری یاد نگرفته‌ای؟!

غلام گفت: ارباب جان، اونا را هم کم‌کم یاد خواهم گرفت!!

آخر نردبان: پله پله!

استخوان لای زخم

یک روز قصّابی وقتی داشت با ساطور گوسفندی را شقه می‌کرد یک استخوان ریزه از دم ساطور پرید و به چشمش رفت و درد گرفت.

قصّاب دست گذاشت روی چشمش و فوراً دوید و خودش را به مطب چشم پزشکی رسانید چشم پزشک، چشم قصّاب را معاینه کرد و فهمید که یک ریزه استخوان در آن است ولی استخوان را درنیاورد و چشم قصاب را دوا زد و آن را بست و گفت: چیزی نیست خوب می‌شود فردا هم بیائید تا آن را دوباره معاینه کنم و ببینم.

فردا چشم قصاب بدتر شد و دردش شدیدتر گردید ولی باز هم قدری دوا در آن ریخت و از مایع مخصوص چند قطره‌ای بـه چشـمش چکـانید و گـفت: نگران نباشید خوب می‌شود چشم عضو حسّاسی است و باید تا چند روز مرتباً در آن این قطره را بچکانیم تا خوب شود طبیب طماع هر روز پول دوا و درمان را می‌گرفت و استخوان ریزه را از چشم او بیرون نمی‌آورد و قصاب هم هر روز نیم من گوشت مغز ران برای طبیب بی‌انصاف هدیه می‌برد!

این بود تا یک روز که قصّاب به طبیب مراجعه کرد و از درد چشم می‌نالید. طبیب در مطب نبود پسر بزرگش که چشم پزشک خوبی بود به جای پـدرش نشسته بود و بیماران را معاینه می‌کرد تا استخوان ریزه را در چشم قصاب دید فوراً آن را با انبرک و پنس ظریفی از چشمش درآورد و زخم چشم را دوا زد و

درد آن هم ساکت شد و گفت: از امروز چشمتان بهتر می‌شود اگر باز هم درد داشت یک بار دیگر بیائید تا ببینم ولی اگر فردا بهتر بود احتیاجی به آمدن نیست از همین دوا تا چند روز هر روز سه چهار قطره به چشمتان بریزید خوب می‌شود.

قصّاب رفت و طبیب جوان خوشحال بود که چشم بیمار را علاج کرده و وقتی پدرش آمد پرسید کسی نیامد؟ پسر گفت چرا، آن قصّاب آمدو چشمش را دوا زدم و رفت چند روز گذشت دیگر از قصّاب خبری نشد از پسرش پرسید با چشم قصّاب چه کار کردی؟ که دیگر پیدایش نیست! پسر گفت: پدر جان به نظرم چشمش خوب شده. چون که آن روز با ذره بین من دیدم یک استخوان خیلی ریز در چشمش باقی مانده، آن را درآوردم و دردش ساکت شد و رفت. لابد دیگر چشمش درد نمی‌کند، چطور شما آن استخوان ریزه‌ی داخل چشم او را ندیده بودید؟!

چشم پزشک گفت: پسرک ساده! چرا دیده بودم ولی تو آن نیم من گوشت خالص هر روز را که می‌آورد ندیده بودی؟!

من آن استخوان را لای زخم باقی گذاشتم که تا چند روز دیگر هم گوشت ما مفت و مجانی برسد!

واقعاً که بعضی از اطبا این چنینند! و به جای تلاش در بهبودی مریض تا بتوانند او را می‌دوشند و برایش خرج تراشی می‌کنند!

بندشلوار!

شموئیل در اواسط عمر خود ورشکست شد و سرمایه‌ی خود را از دست داد. به ناچار کارش به دست فروشی و فروختن بند شلوار افتاد.

سیّار ودوره‌گرد بود و به اشخاص رهگذر و عابرین بند شلوار می‌فروخت بندشلواری که یک یا دو ریال خریده بود به قیمت هشت نه ریال و بلکه بیشتر می‌فروخت. روزی در کوچه سینه به سینه‌ی یعقوب دوست صمیمی چندین ساله‌اش برخورد. یعقوب به او گفت: شموئیل کجایی؟ چه کار می‌کنی؟ خیلی وقته که تو را نمی‌بینم گفت: ای برادر همین قدر که زنده‌ایم خدا را شکر گفت: حالا چه کاسبی داری؟ کار و بارت چطوره؟ گفت بد نیست می‌بینی که حالا بند شلوار می‌فروشم یعقوب گفت چه خوب شد گفتی مدتهاست بندشلوارم پاره شده و همه روزه زنم یادآوری می‌کند یک بندشلوار نو بخرم. من تا حال کوتاهی کرده و پشت گوش انداخته‌ام. حالا خوب شد تو را دیدم یک بند شلواری که قیمتاً مناسب باشد به من بده تا زبان زنم از سر من کوتاه و از دست او آسوده شوم.

شموئیل گفت: یعقوب عزیز با کمال میل، بندشلوارها را از نظرش گذراند و پس از چانه زدن بسیار یکی از آنها راکه دو سه ریال زیادتر نمی‌ارزید به مبلغ ده ریال به دوست چندین ساله و برادر دینیش قالب کرد! پس از ختم معامله از یعقوب پرسید مادام یعقوب حالش چطوره؟ گفت: ای، او هم بد نیست روزگاری

می‌گذراند گفت: حالا منزلتان کجاست؟ یعقوب نشانی منزل خود را به شموئیل داد و با او خداحافظی کرد و رفت. شموئیل معطل نشد فوراً خود را به منزل دوستش یعقوب رسانید و نزد مادام یعقوب رفت مادام از او احوالپرسی نمود و گفت: حالا چه کار می‌کنی؟ شموئیل گفت: مادام به طوری که ملاحظه می‌فرمائید و می‌بینید، بند شلوار می‌فروشم، مادام یعقوب گفت: چه تصادف خوبی! من مدتهاست به یعقوب می‌گویم که بندشلوار برای خودش بخرد این مرد از بس پشت‌گوش فراخ است تاکنون در صدد انجام این‌کار برنیامده حالا خوب شد که شما اینجا آمدید. شموئیل پس از چانه زدن یک بند شلوار هم به قیمت ده ریال به مادام یعقوب چاشنی کرد!

بند را فروخت و خداحافظی کرد و پائین آمد و از در منزل خارج شد!

بلافاصله پس از رفتن او یعقوب به خانه آمد زنش چون از دور چشمش به او افتاد گفت: یعقوب آمدی؟! شموئیل دوستت الان اینجا بود و شاید او را در پلکانها و یا دم در دیده باشی. حالا بیچاره بند شلوار می‌فروشد. یک بندشلوار بسیار اعلی به ده ریال برای تو از او خریدم. یعقوب گفت: آی حرامزاده‌ی متقلب. خوب رنگمان کرد. آهای ژوزفین، ژوزفین خدمتکار که دختر دهقان ساده لوحی بود به اطاق آمد یعقوب به او گفت: این بند شلوار فروش راکه الان از اینجا رفت نباید خیلی از اینجا دور شده باشد زود برو پائین او را صدا زده بگو برگرد بیا، ژوزفین که خرید خانه هم بعهده‌ی او بود. دو پله یکی پائین آمد و در کوچه دوید در پنجاه قدمی به شموئیل رسید گفت: می‌گویند برگرد بیا.

شموئیل گفت آها می‌دانم برای چه مرا خواسته‌اند معلوم شد بالاخره به ده ریال راضی شده‌اند دیگر بالا آمدن من لزومی ندارد این بندشلوار است که خودشان پسندیده و انتخاب کرده‌اند بگیر و ده ریال را بده.

ژوزفین از همه جا بی‌خبر، ده ریال داد و بند شلوار سومی راگرفته و نزد خانم

و آقا آورد. یعقوب خشکش زد. زن گفت: یعقوب غصه نخور صبح بند شلوار نداشتی، حالا تا آخر عمرت بندشلوار داری و از این حیث خیالت راحت است!

داره کفششو پیدا می‌کنه!

شخصی که کدخدای محلّه بود روز جمعه‌ای ناخوش شد و رفت به خانه‌ی طبیبی که با او آشنا بود. طبیب معاینه کرد و نسخه‌ای نوشت و گفت: این دوا را باید همین حالا تهیه کنی و بخوری.

بیمار گفت امروز جمعه و روز تعطیل عمومی است و همه‌ی داروخانه‌ها بسته است طبیب گفت: فلان داروخانه که در فلان خیابان است امروز روز کشیک شبانه روزی اوست، من حالا نوکرم را می‌فرستم تا دوا را بگیرد، طبیب نوکرش را که عبدالله نام داشت صدا زد و گفت: عبدالله فوری برو و از فلان داروخانه این دوا را بگیر و بیاور.

وقتی نوکر طبیب از منزل خارج شد. طبیب به دوستش گفت، شما هیچ نگران نباشید که همین الان عبدالله دوا را می‌آورد. و اضافه کرد که نوکر خوب و زرنگ هم نعمت بزرگی است و این عبدالله ما بقدری در کارهایش زرنگ و چابک است که هر کاری به او رجوع می‌کنم مثل باد و برق انجام می‌دهد و من می‌توانم همیشه روی او حساب کنم که مثلاً وقتی دنبال کاری می‌رود، درست در چه وقتی برمی‌گردد!

مثلاً می‌دانم که همین حالا، به داروخانه رسیده، طبیب باز مقداری صحبت کرد و ضمن حرفهایش گفت: همین حالاست که عبدالله سر می‌رسد.

بعد صدا زد عبدالله، عبدالله که در همین لحظه برگشته بود از پشت در گفت:

بله آقا آوردم. طبیب به دوستش گفت: نگفتم؛ من می‌دانستم که در همین دقیقه برمی‌گردد و دیدید که پیش‌بینی من درست از کار درآمد.

کدخدا دوا را از عبدالله نوکر طبیب گرفت و از زرنگی وی بسیار تشکر کرد و به خانه‌ی خودش برگشت.

خودش هم در خانه نوکری داشت که اتفاقاً اسم او هم عبدالله بود.

وقتی کدخدا به خانه برگشت آن چه را که دیده بود برای عبدالله شرح داد و گفت: آدم باید این طور زرنگ و چابک باشد و من آرزو به دلم ماند که یک بار وقتی دنبال کاری می‌روی به موقع برگردی. مردم حتی می‌توانند دقیقه به دقیقه حساب کنند که نوکرشان در کجاست و تو...

نوکرش گفت: آقا شما اشتباه می‌کنید، من از نوکر طبیب شما هم زرنگترم.

می‌خواهید همین حالا بروم و از داروخانه چیزی بخرم و بیایم تا ببینید که از او زودتر می‌آیم؟

کدخدا گفت: نه ما که نمی‌خواهیم شرط‌بندی کنیم، مقصودم این است که همیشه باید کارها حساب داشته باشد. عبدالله گفت: کار من هم همیشه حساب دارد و منظّم است.

از امروز به بعد هر وقت دلتان خواست می‌توانید مرا امتحان کنید.

کداخدا گفت: بسیار خوب! فردای آن روز که اتفاقاً کدخدا قریب بیست نفر میهمان داشت و همه در اطاق پذیرائی نشسته بودند و از هر دری صحبت می‌کردند. کم‌کم حرف از کارگر و خدمتکار پیش آمد. کدخدا گفت: من از این نوکرم عبدالله بسیار راضیم جوان سر براه و سربزیری است از همه‌ی اینها گذشته خیلی فرز و چابک و زرنگ است و وقتی او را دنبال کاری می‌فرستم درست می‌توانم پیش‌بینی کنم که در چه لحظه‌ای کار را انجام داده و چه موقع برمی‌گردد.

حال برای این که، شما هم زرنگی او را ملاحظه بفرمائید او را دنبال کاری می‌فرستم و می‌بینید که چگونه به موقع برمی‌گردد! عبدالله را صدا زد و گفت پسر چند کار فوری داریم، اول می‌خواهم خانه‌ی حسین قلی خان که آن طرف رودخانه است بروی و بگوئی کدخدا منتظر تشریف فرمائی شماست برو و زود برگرد تا به کارهای دیگر هم برسیم عبدالله گفت: به چشم و از اطاق بیرون رفت. کداخدا رو به میهمانان کرد. گفت: الان به رودخانه رسید از رودخانه گذشت، حسین قلی خان را دید برگشت. داره می‌یاد، الان پشت در اطاق است.

بعد کدخدا با صدای بلند، گفت عبدالله، عبدالله آمدی جانم! عبدالله گفت: بله آقا، همه‌ی مهمانها تعجب کردند. کداخدا پرسید، حسین قلی خان بود؟ یا نبود، عبدالله گفت من هنوز نرفته‌ام دارم توی کفشها کفشمو پیدا می‌کنم!

عاقبت کار

پادشاهی زنی داشت که از شوهر متنفّر بود روزی آن زن زهر در طعامی کرد، نزد پادشاه برد، چشمش که به روی شاه افتاد اندامش را لرزه گرفت و رنگ رویش رفت و کاسه بر زمین افتاد شاه از آن حالت بدگمان شد و آن طعام را به مرغی داد همین که مرغ خورد در حال مُرد، شاه زن را به موبد سپرد و گفت: خون این زن را بریز و به خاکش سپار شاه فرزند نداشت و زن آبستن بود، موبد اندیشه کرد که اگر شاه بمیرد و از او فرزندی نباشد عاقبت کار وخیم خواهد بود، بهتر که زن را زنده و پنهان نگه بدارم تا عاقبت کار چه باشد ولی برای آنکه کسی بدو تهمت نزد بار شرم خود را برید در حقّه‌ای نهاد و نزد شاه برد و تقاضا کرد تا به مهر شاه سر حقّه را ببندند، شاه گفت: این چیست موید گفت به‌هنگام خود پدید آید حقّه را به خزانهٔ شاه بردند، چند ماه که گذشت زن شاه پسری زیباروی آورد موبد نام او را شاپور نهاد و در پرورش او کوشید و او را علم دین و دنیا تربیت کرد و چوگان گوی و تیر انداختن و شمشیر و نیزه‌بازی بدو آموخت تا در انواع هنر کمال یافت، روزی موبد شاه را زیاده از حد غمگین دید، گفت: ای شاه چیست که غمگینی و چون روزهای دگر خندهٔ شادی نمی‌کنی، شاه گفت: از مرگ می‌اندیشم و هیچ فرزند ندارم که جانشین من باشد، موبد گفت ای شاها رازی در نهان دارم، اگر مرا امان دهی بگویم، شاه او را امان داد، موبد گفت: تا آن حقّه را نزد شاه آوردند و قصهٔ زن و فرزند را با او باز گفت: شاه از فداکاری موبد و خبر فرزند را شنید بی‌اندازه شادی کرد و از موبد متشکر شد موبد به جهت

امتحان گفت که صد کودک همه سال شاپور به یک نوع جامه و مرکب بیاراستند، روز دیگر همه آنها را نزد شاه آوردند، همین که چشم شاه به آنها افتاد فرزند خود را شناخت و دربر گرفت. نتیجه یعنی آنکه شاه به یک نظر فرزند را شناخت و سبب آن بود که با فرزند رابطه معنوی و آشنایی باطنی داشت، مقصود بیان این مطلب که جنسیّت و آشنایی‌های جان سبب عشق و دوستی می‌شود و بدین نور آشنایی است که مردان حق طالب وصال می‌شوند و عاشق‌وار جان می‌بازند و از سر هستی خود برمی‌خیزند و اگر این نور نباشد آدمی هیچ نبیند و طالب حقیقت نشود، چنانکه ذره در نور خورشید پیداست و هرگاه نور خورشید بر آن نتابد در چشم نمی‌آید، آشنای جان چراغ راه است در خبر است. ایاز چشم درد گرفته بود و از شدّت درد چشمان او را بسته بودند محمود را خبر کردند، به عیادت او آمد و بیمارداران را گفت که او را از آمدن من خبر نمی‌کنید همین که محمود به بالین ایاز رسید، ایاز از جا برجست و تواضع کرد، گفتند: تو با این درد چشم و بسته چگونه شاه را شناختی، چشم تو باز نبود، تا شاه را ببینی و بشناسی.

چنین گفت او که چه حاجت شنیدن — نـدارم احـتیاجی هـم بـدیدن
ز گـوش و چشـم آزادست جـانم — کـه مـن از جـان بـبوش باز دانـم
چـو بـوی او زجـان خـود شـنودم — شـدم زنـده اگـرچـه مـرده بـودم

پیداست که آشنایی و دوستی سبب جذب و کشش عاشقانه است و همان نور آشنایی است که باطن سالک را منوّر می‌دارد که چه لذّتی از این بالاتر و کدام درجه از این برتر که خدا تو را دوست دارد و دوستی حق سرمایه بزرگ است و به همین جهت بزرگان سلوک نقطه درد محبّت را به صد جان برگزیده‌اند و به استماع یک خطاب حق دل برافشانده‌اند.

رطب خورده منع رطب چون کند؟

می‌گویند در زمان حضرت رسول (ص) مادری همراه کودک خردسالش پیش آن حضرت آمد و گفت یا رسول‌اللّه من از دست این بچه عاجز شده‌ام. این بچه خرما را زیاد دوست دارد و زیاد می‌خورد و حالا هم حالش خوب نیست و بیمار است. طبیب هم گفته که خرما برایش خوب نیست ولی حرف مرا نمی‌شنود و هر چه سفارش می‌کنم که خُرما نخورد باز هم گوش نمی‌دهد. چون فرمایش شما اثر دارد او را به خدمتتان آوردم تا بفرمائید رطب نخورد.

پیغمبر فرمودند. بسیار خوب شما امروز بروید و فردا دوباره کودک را بیاورید تا به او نصیحت کنم مادر بچه‌اش را برد و فردایش آورد و پیامبر اکرم (ص) با زبان خوش به او فرمودند از خوردن خرما (رطب) پرهیز کند تا بیماریش خوب شود و وقتی که خوب شد آن وقت هر چقدر خرما خواست بخورد!

کودک قبول کرد و گفت تا حالا نگفته بودند که چرا نباید خرما بخورم، اگر درست به من می‌فهماندند که در این حالت خرما برایم ضرر دارد گوش می‌کردم و نمی‌خوردم ولی مادرم می‌خواست با داد و فریاد و نفرین و بد و بیراه مرا از خرما خوردن باز دارد، من هم خرما می‌خواستم و به توپ و تَشَر او اهمیت نمی‌دادم!

همه‌ی بچه‌ها می‌خواهند خوب باشند ولی می‌خواهند دلیل هر چیزی را هم بفهمند. پیغمبر کودک را نوازش فرمود و وقتی حرفها تمام شد مادرش از

حضرت تشکر بسیار کرد و پرسید یا رسول‌اللّه وقتی کار به این آسانی بوده است. آیا ممکن است بفرمائید چرا دیروز او را نصیحت نفرمودید مگر دیروز چه اشکالی داشت که فرمودید امروز بروید و فردا بیائید؟!

اگر دیروز نصیحت فرموده بودید دیگر نیازی نبود این راه دور را من دوباره بیایم و حضورتان شرفیاب شوم!

حضرت فرمود دیروز با امروز از لحاظ ظاهر فرقی نداشته و هر دو روز، روز خداست. علت این که من به شما گفتم، امروز بچه را ببرید و فردا او را بیاورید این بود که روزی دیگران را از خوردن خرما منع کنم که خودم خرما نخورده باشم حرف هر کس وقتی مؤثر است که خود گوینده به آنچه می‌گوید، عمل کند.

خرس سیاه و خرس سفید

درباریان و اطرافیان پادشاه از شدّت وحشت و ناراحتی نزدیک بود قالب تهی کنند و جرأت حرف زدن نداشتند چون همه‌شان از آثار خشم و غضب پادشاه می‌ترسیدند و ایمن نبودند و علتش هم این بود که خرس سفید پادشاه که از تمام اهل حرم و اعضای دربار خود بیشتر دوست می‌داشت مرده بود و احدی یارای آن که این خبر را به‌گوش پادشاه برساند نداشت. رئیس دربار عزا گرفته و در این کار حیران مانده و نمی‌دانست عاقبت چه خواهد شد. در این بین به رئیس مزبور بشارت می‌دهند که یک نفر سیرک‌باز با دم و دستگاه مفصلی از خارج آمده فوراً وی را احضار می‌کند و از او می‌پرسد آیا در بین حیواناتت خرس سفید برای فروش داری؟ سیرک‌باز که خرس سیاه هم نداشت زیرا تمام حیواناتش بلااستثنا در بین راه مرده و تلف شده بودند، می‌گوید مقصود چیست؟ رئیس دربار تفصیل را برای او می‌گوید، آن حقه باز تدبیری به خاطرش آمد. یک عدد پوست خرس سیاهی در منزل داشت به خیال آن می‌افتد که یکی از سیرک‌بازان خود را در آن پوست خرس سیاه جای بدهد و به جای خرس زنده بفروشد تا بعد ببینند چه پیش می‌آید.

این بود که به رئیس دربار پادشاه گفت: خرس سفید ندارم ولی خرس سیاهی دارم که از هر خرس سفیدی بهتر است این خرس من علاوه بر رقاصّی و ساز زدن و معلق زدن زبان هم می‌فهمد و هر چه به او بگوئید انجام می‌دهد.

رئیس دربار با خودش گفت: این خرس سیاه که از قرار معلوم بی‌نظیر است شاید با عملیات خود خاطر پادشاه را به خود مشغول کند و از خرس سفید منصرف سازد. رأی وی را پسندید و خرس را خریده آن را به حضور پادشاه آورد. پادشاه و یاران وی مدتی سرگرم هنرمندیهای او شده و تفریح بسیاری نمودند.

در آخر جلسه، پادشاه به رئیس دربار گفت: فردا آن خرس سفید خودمان را بیاورید تا با این خرس سیاه در حضور ما کشتی بگیرد و با یکدیگر بازی کنند!

رئیس دربار بیش از پیش حیران ماند و شب مطلب را به سیرک‌باز گفت و از او چاره‌جوئی خواست. سیرک‌باز گفت: عیبی ندارد همان پوست خرس سفید را که لابد کنده‌اید و نگاهداشته‌اید به من بدهید تا آن را به یکی از اعضای سیرک خودم بپوشانم و خرس سفید درست کرده با این خرس سیاهی که به شما فروخته‌ام و آن را نیز به همین ترتیب ساخته‌ام. خودم فردا به حضور پادشاه بیاورم و آنها را به کشتی گرفتن با هم وادارم.

روز دیگر پس از آن که خرس سیاه و سفید اسباب تفریح خاطر پادشاه شده بودند به اطاق خلوتی رفتند تا رفع خستگی کنند و در ضمن کله‌ی خود را برداشته و به روی زمین گذاشته، نفس به استراحت می‌کشیدند که ناگهان پادشاه دوباره خرسها را خواست.

از شدت عجله خرس سفید کله‌ی خرس سیاه و خرس سیاه کله‌ی خرس سفید را اشتباهاً به سر گذارده و به حضور پادشاه آمدند.

پادشاه چون چشمش به آنها افتاد تعجب کرد و از رئیس دربار پرسید چه شد که کله‌ی خرس سیاه سفید و کله‌ی سفید سیاه شده است؟!

رئیس دربار گفت: قربان گاهی ممکن است به واسطه‌ی بعضی پیش آمدها و ناملایمات روزگار مثلاً به واسطه‌ی غصه و اندوه بی‌شمار یا صدمه و ترس و

هراسی که ناگهان برای شخص و یا حیوان رُخ می‌دهد فوراً موهای سر سفید می‌شود. سیرک باز قدم جلو گذارد و بعد از توضیح رئیس دربار، بلافاصله گفت. تصدقت گردم گاهی برعکس هم می‌شود که موهای سفید، سیاه شود!

کارد و چنگال نقره

یعقوب و اسحق هر دو در خانه‌ی یکی از ثروتمندان شهر به مهمانی بزرگی دعوت داشتند قبل از رفتن به سر میز اسحٰق به یعقوب گفت: امشب خوب بختمان آورده است زیرا که می‌توانیم در بین این جمعیت زیاد و سر میز به این شلوغی کارد و چنگالهای نقره راکِش برویم اما این را دانسته باش که هر کدام دستمان رسید و توانستیم چیزی بلند کنیم باید با هم به طور مساوی قسمت کنیم!

یعقوب گفت بسیار خوب، باشد حالا تا ببینیم چه پیش خواهد آمد. در سر میز شام از قضا وضعیّت و موقعیت یعقوب برای کش رفتن مناسبتر شده و توانست دو سه دست ازکارد و چنگالهای قیمتی را بلند کند و در جیبهای گشاد خویش پنهان نماید.

اسحٰق که کاملاً ملتفت اوضاع بود. بعد از شام در سالن در بین جمعیّت به او رسید و آهسته گفت: رفیق قرار همان است که سر شب با هم گذارده‌ایم، با هم قسمت خواهیم کرد.

یعقوب گفت: ابداً همچو قراری در میان نبود هر که هر چه بلند کرد مال خودشه! تو هم می‌خواستی زرنگ باشی و برای خودت بلند کنی.

حکایت کار کردن خر و خوردن یابو مدتهاست از بین رفته. بی‌خیال باش.

اسحٰق هر قدر خواست به زبان خوش با او کنار بیاید ممکن نشده و یعقوب

قبول نمی‌کرد اسحٰق فکر نموده و تدبیری اندیشید. نزدیک اواخر مجلس به خانم صاحبخانه گفت، من در علم حقه بازی و چشم بندی مهارت دارم. اگر میل داشته باشید ممکن است بعضی از آن چشمه‌ها را در حضور شما و میهمانان نمایش بدهم که اسباب تفریح و سرگرمی شود. خانم صاحبخانه رو به مهمانها کرد و گفت: حضار محترم مستحضر باشند که مسیو اسحٰق اولین حقه باز دنیا خیال دارد نمایش بدهد و اسباب تفریح خانمهای عزیز و آقایان محترم را فراهم سازد و از اسحٰق پرسید حالا برای انجام نمایشتان چه اسبابهائی لازم دارید تا دستور بدهم برایتان بیاورند.

اسحٰق گفت: اسباب مفصلی لازم ندارم فقط بفرمائید چند دست کارد و چنگال ظریف بیاورند و تمام جمعیت متوجه عملیات او شدند. وقتی کارد و چنگالها را آوردند اسحٰق آنها را گرفته در جیب خود نهاد و گفت در برابر چشم تمام آقایان و خانمها من کاری خواهم کرد که این کارد و چنگالها از جیب من پریده و به جیب یک نفر دیگر برود همین کار را کرد به این معنی که وردی خوانده چند مرتبه با انگشتان بروی جیب خود نواخته گفت، ای کار و چنگالها بروید به جیب یعقوب بروید.

بعد چون جیب یعقوب را رسیدگی کردند کارد و چنگالها را در آنجا یافتند و تحویل صاحبخانه دادند!

ماهی فروش و بانک

یعقوب در یک گوشه خیابان، روبروی یکی از شُعب بانک، دکّان ماهی فروشی باز کرده و یک سالی بود که به این کار سرگرم و اشتغال داشت کاسبیش در کمال رونق و مغازه‌اش همیشه پر از مشتری بود.

موسیٰ که مدتها یعقوب را ندیده و نمی‌دانست چه می‌کند. اتفاقاً از آن حدود گذر کرده چشمش به یعقوب افتاد که در جلوی دکان ایستاده و حساب فروش و دخل خود را می‌کرد. نزدیک آمد پس از سلام و تعارف گفت: این بساط مال شماست؟ گفت بلی، متعلق به خودته؟ باز گفت بلی! چند وقته که این مغازه را باز کرده‌ای؟ قریب یک سال می‌شود.

روزگار و کار و کاسبیت چطوره؟ شکر خدا بد نیست. امرمان می‌گذرد و در این یک ساله هم قریب صدهزار تومان پس انداز کرده‌ایم! موسیٰ گفت اوهو! اوهو!

خیلی خوشحال شدم. پس می‌دانی تکلیف تو حالا در عالم رفاقت چیست. تکلیف تو اینست که بدون هیچ عذر و بهانه‌ای سه هزار تومان به من قرض بدهی یک ساله از قرار نرخ صدی دوازده و نیم در سر موعد و انقضای یک سال پول را اصلاً و فرعاً تا دینار آخر آورده تسلیم می‌کنم. خدا سایه‌ات را از سر ما کم نکند.

یعقوب پشت گردن خود را خاراند و گفت موسای عزیز، من خیلی میل دارم به تو کمکی و خدمتی بکنم اما، اما، اما... موسی گفت: دیگه اما اماش چیه؟

یعقوب گفت افسوس حالا که حکایت پول قرض دادن است مانعی در پیش دارم موسی گفت: چه مانعی؟! این حرفها چیه؟ که می‌زنی؟!

یعقوب گفت درست بعرایضم توجه کن دوست عزیز تا بدانی چه مانعی دارم و چرا این کار برای من غیر ممکن است.

سال گذشته که من آمدم این دکان را برای ماهی فروشی اجاره کنم. رئیس این بانک روبروئی که می‌بینی مانع شد و نمی‌گذاشت این بساط و این کاسبی را من اینجا راه بیاندازم و هزار جور اشکال تراشی می‌کرد و به صاحب ملک من می‌گفت این مغازه را به من ندهد.

بالاخره با هزار جور صحبت و مقدمه و کشمکشهای زیاد که شرح آن خیلی مفصّل است به این نتیجه رسیدیم که با هم قراری گذاردیم که بر طبق آن باید طرفین رفتار کنیم و تخلّف از آن قرارداد برای هیچ یک از طرفین ممکن نیست! موسی پرسید چه قراری؟ گفت: قرار گذارده‌ایم که کار یکدیگر را نکنیم یعنی نه بانک ماهی بفروشد و نه من پولی به کسی قرض بدهم. هر کدام از ما دو نفر کار خودش را بکند و در کار طرف دیگر دخالت نکند!

شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا

شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا، در اوقاتی که فراری بود و سلطان وقت جایزه برای دستگیر نمودن او معین کرده بود وارد همدان شده در کوچه قدم می‌زد رسید به مطب یک نفر حکیم باشی که چهار زانو بر روی تشک نشسته و مشغول معالجه‌ی بیماران بود.

شیخ‌الرئیس به مناسبت همکاری وارد مطب شده در یک گوشه‌ی اطاق نشست حکیم باشی مریضها را یک به یک رسیدگی نموده و دستورالعمل می‌داد.

شیخ‌الرئیس با کمال دقت تماشا می‌کرد. به زنی که مریض بود از پشت پرده گفت: ماست خورده‌ای؟ زن گفت: صحیح است ماست خورده‌ام. شیخ‌الرئیس تعجب کرد که چگونه از گرفتن نبض دانست که ماست خورده است. حکیم باشی باز کمی دقت در نبض کرده گفت دیشب خروس پلو خورده‌ای زن گفت صحیح است. تعجب ابوعلی سینا زیادتر شد باز پس از کمی دقت مجدداً حکیم باشی گفت: درب خانه‌تان رو به مشرق است زن گفت: بلی همین طور است. آن وقت حکیم باشی نسخه و دستورالعملی به او داده و او را راه انداخت و به مریض دیگری پرداخت.

ابوعلی سینا پیش خود خیال کرد و گفت به فرضی که بتوان خوردن ماست و خروس پلو را از نبض فهمید ولی این که از نبض تعیین کنند که درب خانه‌ی مریض رو به مشرق است. این را هیچ عقلی باور نمی‌کند. پس در این جا یک

سرّی است که باید آن را دانست و من تا آن را تحقیق نکنم از اینجا بیرون نخواهم رفت.

به همین ملاحظه وقتی که حکیم باشی پس از معاینه و راه انداختن تمام بیماران رو بشیخ‌الرئیس کرد و گفت شما را چه می‌شود؟ گفت: مرض من خیلی مفصّل است و خود را به نزدیک حکیم باشی رسانید.

چند جلد کتاب ضخیم و پر حجم در جلو حکیم باشی گذارده شده بود. شیخ‌الرئیس گوشه‌ی یکی از آنها را با انگشت باز کرد دید کتاب قانون خودش هست. به حکیم باشی گفت: این کتاب قانون است؟ گفت: بلی و بلافاصله گفت شما شیخ‌الرئیس هستید که فرار کرده و به اینجا آمده‌اید؟ مجال انکار برای ابوعلی سینا باقی نماند گفت: بلی صحیح است. آن وقت حکیم باشی آمدن وی را گرامی داشته و چندی با روی باز از او پذیرایی نمود و سئوالات ابوعلی را برای وی حل کرد و گفت:

اما این که به آن زن گفتم ماست خورده‌ای؟ دیدم یک قطره ماست به روی چادرش چکیده دانستم وقتی که چادر بسر کرده و اینجا آمده است قدری ماست سر کشیده و از لهجه‌ی آن زن وقتی که گفت بلی ماست خورده‌ام دانستم که یهودی است و چون بالنسبه لباس خوبی داشت دانستم از خانواده‌های پول‌دار یهودیهاست. آن روز هم روز شنبه بود و شب شنبه یهودیهای ثروتمند غالباً خروس پلو می‌خورند. این بود که به او گفتم دیشب خروس پلو خورده‌ای؟ اما این که پس از دقت در نبض به او گفتم درب خانه‌تان رو به مشرق است برای این بود که محله‌ی یهودیهای همدان در یک ظلع کوچه‌ی بسیار بلندی واقع شده است که درب خانه‌های آن قسمت همه رو به مشرق باز می‌شوند.

شیخ‌الرئیس گفت: اینها همه را فهمیدم و ممنونم اما بگو ببینم از کجا دانستی که من شیخ‌الرئیسم گفت: این کتاب قانون را من چند سال است که خریده‌ام اولاً

تا مدتها نمی‌دانستم که این کتاب قانون است ثانیاً در ظرف این مدت که آن را مطالعه می‌کنم یک کلمه از آن را نفهمیده‌ام. کسی که با یک نظر سطحی از گوشه‌ی یکی از صفحات این کتاب، تشخیص بدهد که این کتاب قانون است. مسلماً آن شخص نمی‌تواند جز ابوعلی سینا شیخ‌الرئیس شخص دیگری باشد!...

حاکم جابر

بهرامشاه سیزدهمین پادشاه سلسله‌ی غزنوی حاکمی را به غُور فرستاد او بر غوریان ظلم و ستم بسیار کرد تا بالاخره یکی از غوریان برای دادخواهی پای پیاده بغزنین آمد و از ظلم و ستم حاکم به بهرامشاه شکایت کرد.

پس از رسیدگی به مظالم آن حاکم، بهرامشاه حکم داد فرمان نوشته حاکم را از ظلم منع کردند، غوری فرمان را برداشته به غُور آمد و چون حاکم به این معنی اطلاع یافت حکم داد شاکی را به حضورش آوردند و فرمان را پاره پاره نموده پاره‌های آن را با ضرب پَس‌گردنی بخورد وی دادند. غوری چون از این سیاست رهائی یافت دوباره خود را با هزاران زحمت بغزنین رسانیده و تظلّمات اهالی را مجدداً به سمع پادشاه رسانید. سلطان حکم داد این بار فرمانی شدیدتر با تمام مراتب تهدید بنویسند و به غوری بدهند.

منشی حضور کاغذی پُر عرض و طول برداشته خواست فرمان را بر روی آن بنویسد غوری با التماس و درخواست به او گفت: خواهش می‌کنم کاغذ کوچکتری بردارید تا در هنگام خوردن فرمان چندان صدمه نبینم.

سلطان توضیح خواست و پرسید مطلب چیست که اینگونه سخن می‌گوئی!؟

غوری قصه‌ی خوردن فرمان اولیه را با ضرب و شتمی که به او وارد شده بود به تفصیل برای بهرامشاه گفت:

پادشاه از شنیدن این قضیه به خنده درافتاد. غوری گفت از این حکایت

می‌خندی؟ و حال آن که اگر ترا در امر سلطنت فی‌الجمله غیرتی بود می‌بایستی زار زار بر حال خود گریه کنی که نوکری از نوکرانت. این چنین از فرمان تو سرپیچی می‌کند و فرمانت را پاره پاره کرده و به خورد شکایت کننده می‌دهد!...

بهرامشاه از این سخن به قدری متاثر و ناراحت شد که گفت: با خدای خود عهد کردم تا انتقام این جسارت را از آن ظالم نکشم طعام لذیذی نخورم و خواب خوش نکنم. پس فی‌الفور از جای خود برخاست و لباس سفر پوشیده و به طرف ولایت غور حرکت کرد و لشگریان را فرمان داد که به دنبال او بیایند.

و چنین شهرت داد که برای شکار به کوهستان‌های غور می‌رود و چون به آن حدود رسید حاکم به استقبالش شتافت و وقتی که از دور غوری شاکی را در ملازمت پادشاه مشاهده نمود از ترس برخود لرزید و با رنگ و روی پریده خود را از اسب درانداخت و پیش دوید تا رکاب بهرامشاه را ببوسد.

بهرامشاه فرمود دست و گردنش را محکم فرو بستند و گفت تا سزای این ظالم ندهم از اسب فرود نیایم. پس دستور داد چند من سرب آوردند و در پیش او به آتش گداختند و ذوب کردند و آن ظالم را بر زمین انداختند و جمعی در او آویختند و مقداری سرب گداخته و آب شده را در گلویش ریختند و گفتند این است سزای کسی که نسبت به فرمان پادشاه خود بی‌ادبی کند و آن را پاره کند و بخورد مظلومان بدهد.

بعد از آن رفع جور از غوریان کرده و حاکم عادلی برایشان گماشت و به پایتخت غزنین بازگشت!...

شیر و خرگوش

شیری بود بسیار خونخوار و حریص که هر روز تعداد زیادی از حیوانات جنگل را به خاک و خون می‌کشید و یکی دو لاشه آن را بیشتر نمی‌خورد و بقیه‌ی لاشه‌ها در هوا متعفن می‌شد و یا نصیب سایر حیوانات می‌گردید.

برای این که از این خونریزی بی‌مورد تا حدی جلوگیری شود و تعداد جانداران تلف شده کمتر گردد. حیوانات جنگل پس از شور و مشورت بسیار در بین خودشان، نظرشان بر این نکته یکی شد و تمامیشان این مطلب را پسندیدند که دو سه نماینده از بین خود انتخاب کرده و به شیر پیشنهاد کنند و بگویند لازم نیست سلطان وجود خودش را برای بدست آوردن شکار به زحمت بیاندازد و در سرما و گرما به این طرف و آن طرف بدود.

ما خودمان از بین خود روزی یک قربانی به نزد شما می‌فرستیم تا طعمه‌ی خود سازید و دست از این همه کشتار که زیادتر از احتیاجات یومیّه شماست بردارید.

شیر قرارداد مزبور را به این شرط پذیرفت که هر روز ساعت معین سهمیه‌ی آن روز برسد و تأخیری رخ ندهد. والا باز همان آش و همان کاسه و برنامه‌ی سابق خواهد بود.

حیوانات مطابق قرارداد، بدون تخلّف هر روز یک تن از میان خود به قید

قرعه انتخاب می‌کردند و به نزد شیر می‌فرستادند و شیر بدون تقلا و زحمت طعمه‌ی آماده را نوش جان می‌کرد.

تا روزی که نوبت به خرگوش سالخورده و بسیار عاقلی افتاد. خرگوش تیزهوش هنگام رفتن به آهستگی راه می‌رفت و قدمهای کُند برمی‌داشت و در بین راه به فکر و تأمل پرداخت که با چه تدبیری و نقشه‌ای می‌توان کلک شیر را کَند و تمام حیوانات آن جنگل را از جانب او آسوده کرد!

چون دیرتر از موقع هر روز به حضور شیر رسید و غذای شیر یکی دو ساعتی تأخیر شده بود شیر با شکم گرسنه و دندانهای بهم سائیده، غرش کنان گفت: چرا دیر آمدی؟!

خرگوش مکّار زمین ادب را ببوسید و گفت: پادشاه بسلامت باشد. سبب دیر آمدنم این بود که در بین راه دچار شیر دیگری شدم که در این جنگل به تازگی آمده. مدتی در مقابل تقاضای نامشروع وی که می‌خواست جان نثار را تناول کند گفتگو و بگومگو داشتم تا بالاخره توانستم به هزار حقّه و کلک خودم را از چنگ وی خلاص کنم و به حضور مبارکت شرفیاب گردم.

شیر غرید و با کمال غضب فریاد کشید و گفت: که را در این سرزمین جرأت آن است که اینگونه گستاخی و جسارت کند و چشمداشتی به طعمه‌ی مخصوص من داشته باشد جز آن که فوراً او را به جزای اعمالش برسانم.

برو برو جلو بیفت و مرا به مکان این شیری که می‌گوئی هدایت کن تا قدرت مرا مشاهده کنی و ببینی چگونه آن راهزن را در یک چشم بهم زدن از زندگانی محروم می‌کنم.

خرگوش شیر را به نزد یک چاه آب عمیقی که در موقع آمدن در بین راه دیده بود برد و گفت: قربان همین جاست.

شیر نظر بدرون چاه انداخت، عکس خود را در سطح آب زلال ته چاه به

خوبی مشاهده کرد آن را حریف تازه تصور کرد و فوراً حمله‌ور گشت و در چاه افتاد و بهلاکت رسید.

رمضان

مرد خانه‌داری مقدار زیادی آذوقه و خوراکی از هر قبیل خرید و به خانه آورد و به زن خود گفت: تمام این خوراکیها را برای رمضان خریده‌ام، به مصرف نرسان و نگهدار تا وقتی که رمضان بیاید. زن آنها را در صندوقخانه‌ی اطاق روی هم انباشت و جای داد.

یک روز وقتی که آن زن در صحن حیاط نشسته و سرگرم کارهای روزانه‌ی خود بود دزدی به خانه آمد و به اطاق رفت. صدای پای آن دزد به‌گوش آن زن رسید سر بلند کرد و از جا برخاسته به اطاق آمد چون چشمش به آن دزد افتاد گفت: اسم تو چیست؟ از قضا آن دزد اسمش رمضان بود گفت: اسم من رمضان است. زن فوراً به صندوقخانه رفت و چیزهائی را که شوهرش برای رمضان خریده بود همه را آورد و تسلیم او نمود بعد از رفتن او شوهرش به خانه آمد. زن گفت: رمضان آمد!

مرد گفت عجب احمقی هستی، ای زن هنوز بیست روز دیگر داریم تا شعبان تمام شود! بعد از این بیست روز رمضان می‌آید. زن گفت حالا آمد و چیزهائی را که برای او گذاشته بودیم به او دادم. مرد چون این نادانی و بی‌عقلی را از زنش دید خانه را ترک کرد و به مسافرت و غربت رفت و با خودش گفت تا در دنیا زنی احمق‌تر از زن خودم نبینم به خانه‌ام برنمی‌گردم نزدیک یکی از شهرها به زنی برخورد آن زن از او پرسید از کجا می‌آیی؟ گفت: از عالم برزخ گفت: آیا پسر

جوان مرا که به تازگی مُرده است در آنجا دیدی؟ گفت بلی دیدم، گفت حالش چطور است؟ گفت بد نیست اما لباس نداشت و لخت بود! زن او را به خانه آورد و یک دست لباس نو و مبلغی پول به او داد که به پسرش برساند!

آن مرد فوراً پول و لباس را برداشت و راه ولایت خود را در پیش گرفت.

شوهر آن زن چون به خانه آمد و زنش گفت از پسرمان خبر سلامتی دریافت نمودم! لباس و پول برایش فرستادم!! شوهر چون توضیح خواست و بمراتب اطلاع یافت متغیر گشت و بلافاصله سوار بر اسب خود شده و بدنبال آن شخص رفت. آن مرد چون از دور در صحرا دید که سواری شتابان به دنبال او می‌آید فوراً خود را در کنار جاده به زمینی که در آن باقلا کاشته بودند و باقلاها رسیده بودند انداخت و مشغول چیدن باقلا شد.

سوار چون به آن نقطه رسید از او پرسید ای صاحب مزرعه‌ی باقلا، آیا کسی را ندیدی که با یکدست لباس نو و مبلغی پول از اینجا بگذرد؟

گفت، بلی، با این نشانیهائی که می‌گوئید چنین کسی را همین ده بیست دقیقه قبل دیدم که خیلی تند و بسرعت راه می‌رفت. از این جاده‌ی باریک که در کنار واقع است با عجله گذشت و تو می‌توانی به او برسی. اما سواره نرو! برای این که اگر صدای پای اسب تو را بشنود احتمال دارد که خود را در گوشه و کناری پنهان کند و تو او را نبینی.

آن مرد پیاده شده و اسب خود را به او سپرد و در آن جاده‌ی باریک روانه شد. آن شخص هم نامردی نکرد و اسب را سوار شد و با یک دست لباس نو و مبلغی پول نقد به ولایت و خانه و زندگی خود برگشت و به زن خود گفت: احمق‌تر از تو چون دیدم مراجعت نمودم صاحب اسب وقتی که خسته شد و کسی و مردی را ندید از روی یأس و ناامیدی به مزرعه‌ی باقلا برگشت و تازه آن وقت فهمید که چه کلاهی سرش رفته است! به خانه برگشت و به زن خود گفت

تو برای پسرمان لباس و پول دادی من هم اسبم را به او دادم که سوار شود و زودتر به مقصد برسد!

خوابهای بدبو!

یک نظامی پیرمرد ضمن مسافرت و انجام مأموریت نظامی خود شب به روستائی رسید خواست در عمارت قدیمی کهنه و غیر مسکونی که در کنار آن روستا بود شب را بگذراند. اهل ده به او گفتند که این عمارت خرابه مدتهاست بی‌صاحب مانده و احدی جرأت سکونت در آن را ندارد، ساکنین اصلی این خانه آنجا را ترک کرده و رفته‌اند زیرا این خانه را مدتهاست اجنه و شیاطین به تصرف خود درآورده و کسی را نمی‌گذارند که شب را در آنجا به استراحت بپردازد.

پیرمرد نظامی گفت: این مهملات چیست؟ که به من می‌گوئید من سربازم و ابداً اعتقاد به این موهومات و این خرافات ندارم!

مخصوصاً شب را در آنجا تنها می‌خوابم تا ببینم اجنه و شیاطین شما به من چه می‌توانند بکنند اسلحه به تن شب را در رختخواب سفری دراز کشیده خوابش برد.

در خواب دید که اطاق روشن شد و جمعی زن و مرد که قیافه‌های عجیب و غریب داشتند وارد اطاق شدند. میز بزرگی را در وسط گذارده انواع و اقسام غذاها و خوراکیهای لذیذ بروی آن چیده و به دور آن نشسته و مشغول به خوردن غذاهای گوناگون شدند یکی از آنها چون چشمش به آن پیرمرد نظامی افتاد پس از کسب اجازه از سایرین وی را به خوردن غذا دعوت کرد. او نیز که شام حسابی

و درستی نخورده بود از خدا خواسته از جا بلند شد به میان آنها آمد و با کمال اشتها مشغول خوردن شد و تا می‌توانست شکم خود را از آن غذاها پُر کرد.

بعد از شام جمعیت مزبور، او را بیرون عمارت، بروی یک قطعه زمین مزروعی بزرگی بردند و یک نقطه از آن زمین را به او نشان دادند و به او گفتند گنجی که به اسم تو و برای تو گذارده شده است در این نقطه مدفون است باید زمین را حفر کنی و آن را بیرون بیاوری! به محض گفتن این جمله، آن اشخاص از نظر غایب شدند واو را تنها گذاردند. شب تاریک و ظلمانی بود و از طرفی پیرمرد نظامی بیل و کلنگی نداشت حفر آن مکان و در آوردن دفینه وگنج را به صبح موکول نمود ولی لازم بود یک نشانی در آن نقطه روی زمین بگذارد تا آنجا را گم نکند!

از حسن اتفاق چون زیاد خورده بود. معده‌اش آماده‌ی تخلیه‌ی آن چه خورده بود به خارج بود لذا موقع را غنیمت شمرد و در همان نقطه‌ای که به او نشان داده بودند که گنج تو در اینجاست نشست و به طور کامل معده‌ی خود را خالی کرد تا آن که صبح چون به آن مکان می‌آید نشانی واضحی برای او در آنجا باشد.

چون این کار انجام گرفت! از خواب بیدار شد. دید از گنج خبری نیست ولی علامتی که برای پیداکردن از خود به جا گذاشته کاملاً موجود و آشکار است اما نه به روی زمین، بلکه در بستر!!

یادگار

یکی از سیاحان بزرگ فرنگستان که به ایران آمده بود یک نفر بلد و راهنما و مترجم برای خود گرفت و به همراهی او قسمت مهمی از مملکت را گردش کرد. هنگام مراجعت وقتی که در بندر به کشتی نشست و کشتی نزدیک بود که حرکت کند و برود.

راهنمای مزبور که حق‌الزحمه‌ی خود را کاملاً گرفته بود. برای خداحافظی به اطاق کشتی نزد آن فرنگی آمد و گفت، صاحب! شما را به خدا می‌سپارم. سیّاح گفت: من هم شما را به خدا می‌سپارم! گفت: صاحب من در تمام این مدتی که با شما بوده‌ام و از این همه التفاتهائی که به من کرده‌اید اظهار تشکر می‌کنم، گفت: من هم اظهار تشکر می‌کنم.

گفت حالا خداحافظی نموده در ضمن عرض می‌کنم رسم چنین است که هر گاه کسی از دوست محترم و بزرگوار خود بخواهد جدا شود. آن دوست محترم یک یادگاری به او می‌دهد حالا شما هم خوب است یک یادگاری به من بدهید!

سیّاح دست دراز کرده و از روی میز، یک عدد پرتقال برداشته به او داد و گفت این هم یادگاری؟ گفت: صاحب این یادگاری نمی‌شود، یادگاری آن چیزی را می‌گویند که آدم برای همیشه بتواند آن را حفظ کند و نگاهدارد. سیّاح گفت: مثلاً چه؟ راهنما گفت: مثلاً این انگشتری که در انگشت شماست و یا این ساعتی که با بند به سینه‌ی خود آویخته‌اید؟!

سیّاح گفت: چطور؟ اینها یادگاری هستند! مترجم گفت: مثلاً اینطورا اگر ساعت را به من مرحمت فرمائید و من آن را به سینه خود بیاویزم هر وقت به سینه‌ی خود نگاه کنم به یاد شما می‌افتم و اگر این انگشتر را به من بدهید که به انگشت خود بکنم آن وقت بعد از این هر موقع که به آن نگاه می‌کنم شما به خاطرم می‌آئید!

سیّاح گفت: حال که چنین است من این کار را می‌کنم. نه این ساعت را با بندش به شما می‌دهم و نه این انگشتر را که آن را به سینه خود بیاویزید و این یکی را به انگشت خود بکنید!

بعد از این مادام‌العمر هر وقت به سینه‌ی خود نگاه کردید و دیدید ساعتی به گردنتان آویخته نیست به یاد من می‌افتید که فلانی چنان ساعتی داشت!!

و هر موقع هم به انگشت خود نظر بیاندازید و ببینید انگشتر من به انگشت شما نیست باز هم به یاد من می‌افتید که فلانی چنان انگشتری داشت!

چرا از بودنش می‌خواهید مرا یاد کنید؟ از نبودن و نداشتن به یاد من بیفتید!...

خداحافظ، بای بای!

خرگوش بزرگ

در زمانهای قدیم زیارتگاهی بود که مردم همه ساله به آنجا برای زیارت می‌رفتند و خیلی هم به آن زیارتگاه عقیده داشتند و با خودشان نذر و نذورات زیادی می‌بردند.

نزدیک به آن محل زیارتگاه رودخانه‌ی پر آبی بود که می‌بایستی سواره به آب بزنند و از آن بگذرند.

گاهی که آب رودخانه زیاد بود عبور و مرور مشکل و در میان عوام چنین معروف بود که هر کس در مدت روز (همان روزی که به زیارت می‌رفتند) دروغ نگفته باشد می‌تواند بسلامت از آن رودخانه بگذرد والا خالي از خطر نخواهد بود.

آقائی با نوکر خود سواره به قصد آن محل عازم شدند. اتفاقاً خرگوشی را در صحرا دیدند که فرار نموده و رفت.

آقا به نوکر خود گفت عجب خرگوش بزرگی بود من تاکنون خرگوشی به این درشتی ندیده بودم. نوکرش گفت: بە! من در ولایت خود یک روز خرگوشی را دیدم که به بزرگی گاو بود! قدری که راه رفتند آقا تفصیل آن رودخانه راکه در پیش داشتند به یاد آورده و قصه‌ی رودخانه را برای نوکر نقل نمود.

تقریباً دو فرسخ تا آن رودخانه فاصله داشتند. نوکر ساکت شده و در فکر فرو رفت قدری که راه آمدند نوکر بدون مقدمه سر بلند کرد و به آقا گفت: آن

خرگوشی راکه در ولایتمان دیدم آقا، ازگاوکوچکتر بود! تقریباً به اندازه‌ی یک گوساله بود آقا گفت: بسیار خوب. بعد از نیم فرسخ دیگر آقا گفت: حالا یک فرسخ و نیم تا رودخانه راه داریم نوکر گفت: آقا، خرگوشی راکه عرض کردم از گوساله هم کوچکتر بود به اندازه‌ی یک گوسفند بود!

در یک فرسخی گفت: به قدر یک بزغاله بود. قدری دیگر که راه را طی کردند گفت: آقا آن خرگوش که گفتم از بزغاله هم کوچکتر بود. تقریباً به اندازه همین خرگوشی بود که یکی دو ساعت قبل من و شما دیدیم! بلکه باز هم کوچکتر!

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که حدود رودخانه از دور نمایان گردید و صدای آب آن به گوش می‌رسید.

نوکر بی‌اختیار فریاد کشید و گفت آقا! بی‌جهت چرا دروغ بگویم درولایت ما اصلاً خرگوش وجود ندارد تا چه رسد به این که کوچک و بزرگ باشد و من دیده باشم!

داستان مکتبدار نادان و بیسواد!

مکتبداری بود که نه خواندن می‌دانست و نه نوشتن. با مکر و حیله و ظاهرسازی خود را به صورت مکتبداران درآورده و از این راه نان می‌خورد و امرار معاش می‌نمود!

برای فریفتن مردم لوحها و برگهای نوشته شده را از در و دیوار مکتب خانه آویخته بود و با شالی بزرگ بر سر، بر در مکتبخانه نشسته و هر که او را بدین صورت می‌دید گمان می‌کرد که او دانشمند بزرگی است.

لذا مردم به صورت ظاهر وی گول خورده و فرزندان خود را به نزد او می‌آوردند. مکتبدار به طفلی که قدری خواندن و نوشتن را می‌دانست می‌گفت: بخوان و به اطفال دیگر دستور می‌داد، گفته‌های او را به صدای بلند تکرار کنند.

روزی به عادت همیشه بر در مکتبخانه نشسته بود که زنی از دور پیدا شد و با نامه‌ای که در دست داشت به سمت او آمد.

مکتبدار با خود گفت: به یقین این زن از این جهت به نزد من می‌آید تا کاغذی را که در دست دارد برایش بخوانم. من که خواندن را نمی‌دانم لذا خوب است قبل از این که او به اینجا برسد از مکتبخانه خارج شوم!

تصادفاً به محض این که از جای خود بلند شد و خواست از مکتب خارج شود آن زن رسید و گفت آقا: محض رضای خدا، این نامه را که از راه دور رسیده برایم بخوان بعد به هر کجا که می‌خواهی برو!

مکتبدار گفت: فعلاً وقت ندارم، می‌خواهم به مسجد بروم تا نماز ظهر را در اول وقت به جا آورم و از ثواب نماز در اول وقت محروم نشوم!

آن زن گفت: تو را خدا هنوز ظهر نشده، خواهش می‌کنم اول این نامه‌ی مرا بخوان و بعد به مسجد برو، خدا عوضت بدهد.

مکتبدار نامه را از اوگرفت و مرتباً به آن نامه نظر می‌کرد گاهی ابروان خود را لنگه به لنگه برقص درمی‌آورد و گاهی قیافه‌ی خشمگین به خود می‌گرفت.

آن زن را شوهر در سفر بود و این نامه را شوهرش فرستاده بود. چون زن؛ مکتبدار را با آن ژست و حرکات دید با خود گفت شک نیست که شوهرم طوری شده است و حالا مکتبدار رویش نمی‌شود که این خبر را به من بدهد!

پس زن به او گفت: آقا تو را به خدا اگر شوهرم مرده به من بگو، چرا حرف نمی‌زنی؟ مکتبدار سری جنباند و خاموش شد زن به او گفت: آیا باید جامه‌ی خود را پاره کنم؟ گفت: بکن! گفت: آیا باید به صورت خود ناخن بکشم؟ گفت: بکش!

پس زن نامه را از دست اوگرفت و به خانه‌ی خود بازگشت و با فرزندان خود شروع کرد به گریستن و آه و ناله کردن.

یکی از همسایه‌ها که صدای ناله و شیون او و بچه‌هایش را شنیده بود با عجله به نزد آنان آمد وگفت شما را چه شده که این چنین می‌نالید وگریه و زاری به راه انداخته‌اید؟ بستگان آن زن گفتند نامه‌ای برایش رسیده که در ان نوشته‌اند، شوهرت مرده!

همسایه گفت: چه کسی این نامه را نوشته، این دروغ محض است چون همین دیروز نامه‌ای از شوهرت برای ما آمده که در آن خبر داده تا ده روز دیگر به خانه و زندگی برمی‌گردد! همسایه نامه راگرفت و شروع به خواندن کرد؛ نوشته بود که من خوب و سلامتم و حداکثر تا ده روز دیگر در پیش شما خواهم بود

وقتی زن از مطالب نامه مطلع شد به مکتبخانه رفت و به مکتبدار گفت: چرا این اخبار بد را به من دادی چه چیز تو را بر آن داشت که با من بدانسان رفتار کنی؟! دروغ گفتی!

مکتبدار که نمی‌خواست بگوید من سواد ندارم گفت: راست می‌گوئی مرا ببخش که در آن ساعت حالم خوب نبود و به واسطه شنیدن خبری ناراحت بودم و حواسم جای دیگر بود و به نامه‌ی شما توجه نداشتم!...

لیوان نشکن

من و عیالم خیلی صرفه‌جو هستیم ولی نه خیلی خسیس! فقط از ولخرجی بیجا دوری می‌کنیم، اما بنده زاده پرویز که سه ساله است به محض این که لیوانی به دستش برسد ان را به زمین می‌اندازد و از صدای شکستن آن لذت می‌برد و این تفریح کودکانه‌اش برای ما خیلی گران تمام می‌شود.

چندی پیش برای پرویز یک لیوان نشکن قشنگی خریدم که از هر حیث شبیه دوازده عدد لیوانی بود که تازه خریده بودم، ما برای این که در برابر اهل خانه نمایشی داده باشیم در این خصوص به هیچ کس چیزی نگفتیم.

پس از اولین نمایش که لیوان نشکن را بدست پرویز دادیم و اتفاقاً مانند همیشه به زمین انداخت و نشکست از نقشه‌ای که به کار برده بودم خوشحال شدم. از طرفی دیدم زنم مرا ملامت می‌کند که چرا لیوان نشکن را شبیه یک دوجین از لیوانهای دیگر انتخاب کرده‌ام خطر این کار را گوشزد نمود و انصافاً هم دیدم حق با اوست.

اما پرویز کوچولو، به محض این که غافل شدیم یکی از دوازده عدد لیوان را برداشت و فوراً به زمین کوبید و از شکستن آن چنان که عادت اوست خیلی لذت برد بنابراین به کلفتمان گفتم سعی کند تا لیوان نشکن را بین بقیه لیوانها پیدا کند او پس از جستجوی زیاد گفت: هیچگونه لیوان نشکن را که برای آقا پرویز گرفته‌اید پیدا نمی‌کنم. کلفت احمق آن لیوان نشکن را با سایر شکستنی

همه را در گنجه‌ی ظروف گذارده بود و چون همه مثل هم بودند خودتان حدس می‌زنید که من و او برای تشخیص و پیداکردن لیوان نشکن با چه مشکل بزرگی روبرو شده بودیم.

در این موقع زنم وارد اطاق شد، خدا را شکر می‌کنم که ایشان مانند اغلب خانمها عصبی مزاج نیست. به عیالم گفتم: دیگر کار از کار گذشته است. باید سعی کنیم هر طور شده لیوان نشکن را از لیوانهای دیگر تشخیص داده و جدا کنیم.

بلافاصله به آزمایش و بازدید لیوان‌ها پرداختیم ولی متأسفانه نتیجه‌ای نگرفتیم چون میان لیوان نشکن و سایر لیوان‌ها کوچکترین تفاوتی نبود.

ناگهان زنم فریاد زد که پیداکردم به نظرم این باشد، این است، این نیست. و زنم به خیال این که قطعاً لیوان نشکن را در دست دارد آن را به زمین انداخت و شکست.

و آن وقت فهمید که حق با بنده بوده است که به او گفتم: به چه دلیل می‌گوئی نشکن این یکی است.

زنم با حال خشمگین گفت: آقا آن یکی هم که شما می‌گوئید لیوان نشکن نیست. گفتم چطور؟ این نیست؟ حالا خواهی دید، آن را به زمین انداختم، خرد و خاکشیر شد، فریاد شادی زنم به آسمان رفت. به طعنه خنده‌ای کردم و گفتم هر دومان اشتباه کردیم. من و زنم در این فکر بودیم که از اطاق مجاور صدای شکستن چیزی بلند شد. بلی این کلفتمان بود که او هم هوس کرده بود یکی از لیوانها را امتحان کند از دوازده عدد لیوان کریستال قشنگی که خریده بودم بدست ما چهار نفر: (پرویز، خانم و بنده و کلفت) شکسته شد.

پس از آن با شتاب به آزمایش لیوانهای باقیمانده پرداختیم هر یک لیوانی را انتخاب می‌کردیم و با گفتن این کلمه که این نیست آن را به زمین می‌زدیم و

می‌شکستیم. وقتی که دو لیوان بیشتر باقی نماند مانند کسی که کشف بزرگی کرده باشد گفتم صبر کنید. مسلماً یکی از این دو نشکن است باید یکی از آنها را به زمین بیاندازیم اگر نشکست که هیچ! وگرنه قطعاً لیوان نشکن آن دیگری است؛ آن وقت بدون فکر یکی از آن دو لیوان را بر زمین زدم و شکست و معلوم شد که لیوان نشکن آن دیگری و آخری است.

بالاخره حقیقت بر ما کشف شده بود، عرق از پیشانی پاک کردم و آخرین لیوان را برداشتم که با اطمینان خاطر بر زمین بیاندازم ولی خانمم دستم را گرفت و گفت؛ زیاد هم مطمئن نباش از کجا معلوم که این یکی هم از شانس ما نشکند!...

هوس مورچه

مورچه‌ای که مشغول جمع کردن دانه‌های جو بود، نزدیک کندوی عسل رسید. از بوی عسل دهانش آب افتاد ولی کندو بالای سنگی قرار داشت و مورچه نمی‌توانست از دیواره‌ی صاف و عمودی سنگ به بالا برود و به کندو برسد. دست و پایش لیز می‌خورد و می‌افتاد.

هوس عسل او را به صدا درآورد و فریاد زد: ای مردم من عسل می‌خواهم. آیا یک جوانمرد پیدا می‌شود مرا به کندوی عسل برساند؟! یک جو به او پاداش می‌دهم.

یک مورچه‌ی بالدار مشغول پرواز بود که صدای مورچه را شنید و به او گفت: مبادا بروی، کندو خیلی خطر دارد!

مورچه گفت: بی‌خیالش باش من می‌دانم که چه باید کرد.

بالدار گفت: آنجا نیش زنبور است! مورچه گفت: من از زنبور نمی‌ترسم من عسل می‌خواهم.

بالدار گفت: «عسل چسبناک است، دست و پایت گیر می‌کند.»

مورچه گفت: «اگر دست و پا گیر می‌کرد هیچ کس عسل نمی‌خورد.»

بالدار گفت: خودت می‌دانی ولی بیا و از من بشنو و از این هوس دست بردار. به کندو رفتن برایت گران تمام می‌شود و ممکن است به زحمت و دردسر بیفتی!

مورچه گفت اگر می‌توانی مزدت را بگیر و مرا برسان و اگر هم نمی‌توانی

بدنبال کارت برو و خودت را بیهوده خسته نکن، من از نصیحت خوشم نمی‌آید و امروز بهر قیمتی که شده به کندو خواهم رفت.

مورچه‌ی بالدار رفت و مورچه دوباره داد زد آیا کسی هست که مرا به کندو برساند و یک جو پاداش بگیرد.

مگسی سر رسید و گفت: بیچاره مورچه، عسل می‌خواهی؟ من تو را به آرزویت می‌رسانم مورچه گفت: بارک‌الله، خدا عمرت بدهد. تو را می‌گویند: حیوان خیرخواه! مگس مورچه را از زمین بلند کرد و او را مقابل کندو گذارد و پی کار خود رفت! مورچه خیلی خوشحال شد: وگفت: به به چه کندوئی، چه بوئی؟ چه عسلی؟ خوشبختی از این بالاتر نمی‌شود چقدر مورچه‌ها بدبختند که جو و گندم جمع می‌کنند و هیچ وقت به کندوی عسل نمی‌آیند.

مورچه قدری از اینجا و آنجا عسل چشید و هی پیش رفت تا رسید به میان حوضچه‌ی عسل. یک وقت دید که دست و پایش به عسل چسبیده و دیگر نمی‌تواند از جایش حرکت کند.

هر چه برای نجات خود کوشش کرد نتیجه نداشت. آن وقت فریاد زد، عجب‌گیری افتادم. بدبختی از این بدتر نمی‌شود ای مردم من بیچاره‌ی بدبخت را نجات بدهید. اگر یک جوانمرد پیدا شود و مرا از این کندو نجات دهد دو جو به او پاداش می‌دهم.

مورچه‌ی بالدار از سفر برمی‌گشت. دلش به حال او سوخت و او را نجات داد وگفت: نمی‌خواهم تو را سرزنش کنم. بدان که هوسهای زیادی مایه‌ی گرفتاری است. این بار بختت بلند بود که من سر رسیدم و تو را دیدم و نجاتت دادم. ولی بعد از این مواظب باش پیش از گرفتاری نصیحت گوش کنی تا گرفتار نشوی!...

ژنده پیل

ژنده‌پیل یا همان احمد جام در سال ۴۴۱ هجری در خراسان متولد می‌شود. ۹۶ سال زندگی می‌کند، مردی بلندقامت، نیرومند، شجاع و دلیر بوده است. در تیراندازی نظیر نداشته، دوران جوانی را با گروهی از رفقای فاسد می‌گذارند تا اینکه در سن ۲۲ سالگی متوجهٔ الهامی می‌شود که به او می‌گوید تو باید ریاضت بکشی و با رفقای بد معاشرت نکنی.

از آن روز شروع به عبادت و ریاضت می‌کند. هیجده سال تنها در کوه‌های اطراف ریاضت می‌کشد. روزها روزه و با بدن لخت روی بوته‌های تیغ می‌غلطد و با نفس خود مبارزه می‌کند. ژنده‌پیل می‌نویسد در یکی از روزهای زمستان که در کوه بودم، نفس من به من می‌گفت چرا اینقدر این جسم مرا اذیت می‌کنی؟ من سردم است، جای گرم می‌خواهم، غذای گرم و لذیذ می‌خواهم. من به نفس سرکش و بوالهوس خود گفتم: هم‌اکنون اتاقی گرم و غذائی لذیذ به تو خواهم داد. برخواستم و در اطراف کوه گشتم، مقدار زیادی خار مغیلان جمع‌آوری کردم و سپس لخت شدم و شروع کردم روی این تیغ‌های مغیلان غلطیدن. آنقدر با بدن برهنه روی این تیغ‌ها غلطیدم تا خون سراپای مرا فرا گرفت. برای شستن سر و تن خونین خود به کنار چشمه رفتم. در آن هوای سرد زمستان آب یخ زده بود. نفس من به من گفت اگر یخ را بشکنی و با بدن خون‌آلود وارد آب یخ شوی، حتماً خواهی مُرد. کنار چشمه نشسته و فکر می‌کردم و خون از تمام بدنم جاری بود ناگاه در زیر یخ‌ها روی آب مگسی سبزرنگ را زنده دیدم که می‌گشت. با

خود گفتم که تو از مگس ضعیف‌تر نیستی، همان‌کسی که مگس را روی آب و زیر یخ‌ها زنده نگه داشته است تو را هم زنده نگه خواهد داشت. یخ‌ها را شکستم و داخل آب شدم. چشمه پر از خون شد، بعد از چنددقیقه بیرون آمدم، زخم‌ها خوب شده بود.

ژنده‌پیل می‌گوید من از داخل آب سرد چشمه بیرون آمدم، لباس پوشیدم، در کنار سنگی نشستم و از تعجب تسبیح می‌گفتم. آهوان و بزان کوهی نزد من آمدند، اطراف مرا گرفتند، دهان خود را به من نزدیک کرده، تنفس می‌کردند و مرا با هوای گرم دهان خود گرم می‌کردند ناگاه پا به فرار گذاشتند، من دیدم علت فرار بزهای کوهی، نزدیک شدن اژدهائی به من است. در این هنگام مار بزرگی به من نزدیک شد و با حرکات و اشاراتی به من حالی کرد که دنبالش بروم، من هم به دنبال آن مار بزرگ راه افتادم مرا داخل غاری گرم برد. من داخل غار نشستم. اژدها سرش را روی زانوی من گذاشت. روزها از من مراقبت می‌کرد و اگر دو یا سه روز مرا نمی‌دید به جستجوی من می‌آمد و هر جا بودم مرا پیدا می‌کرد و به محل من می‌آمد.

کرامات ژنده‌پیل

روزی شخصی به نام خواجه ابوالقاسم نزد او آمد و به او گفت من عیالوارم، وضع زندگیم خوب نیست. ژنده‌پیل سنگ بزرگی را به خواجه ابوالقاسم نشان داد و گفت هر روز برو از کنار آن سنگ چند تکه زر بردار مشروطه بر اینکه خیانت نکنی و زر حاصله را در راه نامشروع خرج نکنی. او و پسرانش هر روز کنار آن سنگ می‌رفتند و زر برمی‌داشتند تا اینکه یکی از پسران خیانت کرد و زر قطع شد.

بند بگسل باش آزاد ای پسر   چند باشی بند سیم و بند زر

ژنده‌پیل کرامات زیادی دارد از جمله با دو نفر از مریدان که به استقبال او آمده بودند به طرف هرات می‌رفت، در راه باران زیاد بارید وقتی به رودخانه رسیدند غیرقابل عبور بود. آن دو نفر گفتند ما نمی‌توانیم از رودخانه بگذریم. ژنده‌پیل گفت چشمان خود را ببندید و بگوئید بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. این کار را کردند و بدون اینکه حتی ته کفش‌هایشان خیس شود به آن طرف رودخانه رسیدند.

روزی ژنده‌پیل با سه نفر دیگر از صاحبدلان به نام ابوالفضل یحیی هروی و امام ظهیرالدین و فخرالدین علی دربارهٔ وحدانیت خدا بحث می‌کردند. ژنده پیل گفت حرف زدن در توحید خدا دلیل نیست باید عملاً نشان داد. این سه دانشمند عصبانی شدند و گفتند ما هزار دلیل بر توحید خدا داریم. ژنده‌پیل گفت هم این هزار دلیل حرف است حالا عملاً به شما نشان می‌دهم. دستور داد ظرفی آوردند، در آن سه دانه مروارید انداخت. ژنده‌پیل گفت اصل این مرواریدها از چیست؟ گفتند از باران. رو کرد به آن سه نفر دانشمند گفت هریک از شما سه نفر اراده کنید که این سه مروارید تبدیل به آب شود. هر سه نفر اراده کردند ولی نتیجه نداشت. نوبت به ژنده‌پیل رسید. به حالت خاصی درآمد به عبارت دیگر به حال خلسه و جذبه، و اراده کرد آن سه دانه مروارید تبدیل به آب و با هم مخلوط شدند پس از چند دقیقه دوباره اراده کرد هر یک به حالت اولیهٔ خود تبدیل گشت.

دارد نشـان یـارم هـر دلبری و یـاری بینم جمال رویش از روی هـر نگـاری
جـز روی او نـبینم از روی هـر نگـاری نقشی ازآن نگار است هر نقش و نگـاری

خر ما از کرّگی دم نداشت

طلبکاری بدهکار خود را کشان کشان به محضر قاضی می‌برد. در بین راه بدهکار از دستش فرار کرد، سر زده وهراسان به خانه‌ای که درش باز بود وارد شد تا خود را در گوشه‌ای پنهان کند. زن صاحبخانه که حامله بود از مشاهده‌ی آن شخص ترسید. بچه‌ی خود را انداخت و شوهر آن زن نیز به طلبکار قبلی از برای شکایت پیوست. آن فراری را از گوشه‌ای که پنهان شده بود در آوردند و به طرف محکمه قاضی بردند ولی باز در بین راه از دست آنها فرار کرد، آن دو نفر به دنبالش رفتند فراری از پشت بامی خود را به صحن حیاطی انداخت از قضا بروی سینه‌ی طفلی که در آنجا خوابیده بود افتاد و باعث هلاکت آن طفل گردید.

پدر طفل به دو مدّعی سابق پیوست. سه نفری او را اسیر کرده می‌بردند در بین راه الاغی به گل فرو رفته بود. مقصر ما برای این که در مقابل این همه گناهان لااقل ثوابی نیز کرده باشد دم الاغ را گرفت تا از جا بلندش نماید بدبختی جدیدی روی آورد و دم الاغ کنده شد. صاحب الاغ مدّعی چهارم شد.

چهار نفری او را به خانه‌ی قاضی بردند. مقصر مزبور برای این که قاضی را زودتر از دیگران ببیند جلوتر از دیگران خود را به اطاق خلوت قاضی انداخت و در آنجا قاضی را دید که مشغول عمل زشتی است. به قاضی گفت اگر مرا از دست این چهار نفر نجات بدهی من این کار تو را ندیده می‌گیرم و رسوایت نخواهم کرد.

قاضی خلاصی او را متعهد شد و چون در محضر وی محاکمه شروع گردید قاضی به شاکی اولی که طلبکار بود و پولش را می‌خواست به این نحو حکم داد که بدهی تو را باید در سه قسط بپردازد. قسط اول را او ندهد. قسط دوم را تو خودت نگیری و قسط سوم را مطالبه نکنی!

در جواب دومی که زنش در اثر پرت شدن آن مرد بچه انداخته بود و ادعای اخذ خسارت داشت گفت باید این شخص: عیالت را مثل اول آبستن و باردار کند و اگر از عهده بر نیامد فلان مبلغ نقداً به شما بدهد.

به مدعی سوم گفت: طفل این شخص مقصر را نیز باید مانند طفل شما در صحن خانه بخوابانند و تو خودت را از پشت بام به روی او پرت کن.

مدعی چهارم که صاحب الاغ دُم کنده بود وقتی این سه نوع قضاوت و حکم را از قاضی شنید از شکایت خود صرفنظر کرد و گفت جناب قاضی، خر ما از کُرکی دم نداشت!

داستان سه پیرمرد

شخصی برای حل مشکلی که داشت به پیرمردی مراجعه کرد که قامتش خمیده سرش طاس ریشش سفید و دراز و چشمهایش قی آلود و کاسه‌ی سرش فرو رفته بود و به نظر می‌آمد که این پیرمرد در لحظات آخر زندگی است.

خلاصه آن مرد مشکل خودش را به این پیرمرد اظهار نمود و راه چاره خواست.

پیرمرد در حالی که سرش از ضعف پیری می‌لرزید به آن مرد گفت باید بروی و برادرم را که از من مسن‌تر است ببینی. ممکن است او با تجربیاتی که دارد مشکل تو را حل کند آن مرد می‌گوید با راهنمائی این پیرمرد رفتم و برادرش را پیدا کردم ولی دیدم از پیر اولی قویتر و موهایش تازه شروع کرده است به سفیدی و به نظرم خیلی کم سن و سال‌تر از پیرمرد اولی می‌آمد.

مشکلم را به او شرح دادم و از او خواستم که مرا در حل آن یاری و هدایت کند. جواب داد نمی‌دانم اگر کسی بتواند به سئوال تو پاسخ دهد آن برادر بزرگتر از من است که در همین نزدیکیها او را خواهی یافت.

من ناچار از پیش او نیز گذشته به راه افتادم. مردی را دیدم که مشغول زراعت زمین است و موهایش ابداً سفیدی ندارد و به قدری قوی البنیه و تنومند است که ابداً تصور نمی‌برد که از دو پیرمرد اولی و دومی بزرگتر باشد. به او گفتم: ای پدر من، دو پیرمرد یافتم که مرا مسخره کردند و حل مشکلی را از آنان

خواستم گفتند ما از دادن پاسخ به مشکل تو عاجزیم، برادری از خود بـزرگتر داریم شاید او بتواند جواب قانع کننده‌ای به تو بدهد و تو را در حل مشکل یاری نماید.

آن پیرمرد تبسم کرد و در جوابم گفت: آن چه دو برادر من به تو گفته‌اند: راست است آن هر دو از من کوچکترند. اولی را که شما دیدید زیادتر از پنجاه سال ندارد.

اگر شکسته و رنجور و قد خمیده است علتش این است که زنی بداخلاق و لجوج دارد و نیز اطفالی چند که همه شرّند و او را عذاب می‌دهند.

برادر دوم من هفتاد و پنج ساله است و اگر به نظر تو جوان‌تر آمده است از باب آن است که زنی خوش اخلاق و سازگار دارد و بدون اولاد است و از این جهت گرفتاری ندارد.

و مرا که می‌بینی با بنیه‌تر و قویتر از آن دو برادر به نظر می‌آیم و با آن کـه قریب صد سال! از عمرم گذشته هنوز مشغول زراعت و کشاورزیم. به آن سبب است که تا حال اصلاً به فکر ازدواج نیفتاده‌ام و زن و بچه ندارم!

عادت روزگار

یکی از دلّالان بازار اصفهان حکایت کرد که هر سال از خراسان آقائی به اصفهان می‌آمد و کالا و متاع بسیار به اصفهان می‌آورد و کارگزار و فروشنده‌ی متاع او من بودم و با وجوه حاصله از مال‌التجاره‌ی وی برایش پارچه می‌خریدم تا به خراسان ببرد. از خرید و فروش کالاهای خراسانی به من آنقدر منفعت و سود می‌رسید که یک سال تمام معاش مرا کفایت می‌کرد.

سالی اتفاق افتاد که آن آقا نیامد و بدان سبب در کار من کم و کسری پدید آمد و به زحمت و محنت افتادم و کار بدانجا رسید که از بیم طلبکاران ناگزیر شدم در دکان را ببندم و در خانه مخفی شوم. روزی از بیکاری بر کنار زاینده‌رود می‌رفتم به سبب حرارت هوا؛ اراده کردم آبتنی کنم، به زاینده رود رفتم و چون از آب بیرون آمدم در ساحل پایم به‌گودالی فرو رفت و چون پای از گودال بیرون کشیدم چیزی در پیش پایم برآمد نگاه کردم دیدم کیسه‌ای از زر به اضافه قطعه‌ای از یاقوت است آن را برداشتم و به خانه آمدم و آن زرها را شمردم هزار دینار بود! با خود گفتم چون حال فقر و تنگ دستی من روشن است این زرها را فعلاً خرج می‌کنم و بعداً اگر صاحب آن پیدا شد هزار دینار را به وی تسلیم کنم. آن را تصرف کردم و خدایتعالی به مال من برکت داد و در مدت هفت سال سرمایه‌ی من بالغ بر ده هزار دینار گردید!

روزی بر در دکان نشسته بودم مردی را دیدم که با جامه‌ای پاره و کهنه وارد

شد و به من سلام کرد گمان بردم که گداست و صدقه می‌خواهد. خواستم که صدقه به وی دهم روی از من بگردانید و برفت با خود گفتم به دنبال او بروم و ببینم چرا نخواست کمک مختصری به او کنم. همچنان که در عقب او می‌رفتم و خوب او را از نزدیک دیدم متوجه شدم که این مرد همان آقای خراسانی است که هر سال به اصفهان می‌آمد و دلال فروش اجناس او و خریدش در اصفهان من بودم.

چون او را بدان حالت دیدم دستش را بوسیدم و بسیار بگریستم و از همانجا او را به حمام بردم. و جامه‌ی پاکیزه بر وی پوشانیدم و گفتم: حال خودت را حکایت کن که چه شد دچار چنین وضع و حالی گشته‌ای؟!

گفت: خدایتعالی مرا نعمتی داده بود چنان که همه ساله می‌دیدی. من بازرگانی می‌کردم. سالی عزم سفر کردم. امیر ولایت مرا بخواند و گفت مرا یکدانه یاقوت مسطح است بر مثال کف دست چنان که جمله‌ی جواهرفروشان از گفتن قیمت آن عاجزند. آن را به تو می‌دهم تا به اصفهان ببری و در آنجا آن را بفروشی و از بهای آن برای من جنس بخری و بیاوری. من آن را گرفتم حقاً که بهای آن یاقوت بیش از آن بود که او می‌گفت.

آن را در کیسه‌ای دوختم و یک هزار دینار هم بر سر آن نهادم و به اصفهان آمدم روزی بر لب دریا از برای آسایش و گردش به باغ می‌رفتم که کیسه را بر لب زاینده رود بگذاشتم و در آب رفتم. چون از آب درآمدم جامه پوشیدم و کیسه را بر لب زاینده رود فراموش کرده و از یاد بردم، چون مرا یاد آمد و برگشتم هر چند کاوش کردم نیافتم. با خود گفتم که قیمت آن جواهر سه هزار دینار است از مال خود غرامت آن را به امیر ولایت می‌دهم پس هنگامی که به خراسان بازگشتم کلیه متاع و کالائی را که برای خود خریده بودم در ازای آن قطعه یاقوت گمشده به امیر خراسان دادم ولی امیر گفت که قیمت گوهر من

پنجاه هزار دینار است نه سه هزار دینار!گوهر من باز ده پس مرا در بند کرد و تمام اموال مرا به تصرف درآورد و هفت سال هم در زندان بماندم بعد از هفت سال با شفاعت و وساطت جمعی از بزرگان از زندان رهائی یافتم و چون به واسطه آزار دشمنان نتوانستم در شهر خود بمانم. از آنجا بیرون آمدم و مقصد و مقصود من تو بودی که امروز به خدمت رسیدم.

چون او حال خود را حکایت کرد من در پاسخ او گفتم که خدایتعالی به واسطه نیک نفسی و حسن اعتقادت بعضی از مال تو را تا به امروز از برایت حفظ کرده. گفت: چگونه؟ من گفتم هفت سال پیش در همانجا من کیسه‌ای یافته‌ام به همان نشانهائی که تو می‌گوئی و آن کیسه همچنان برجاست به خدمتش آوردم، خوب که نگاه کرد گفت همانست و باز کرد هم هزار دینار در آن بود و هم قطعه‌ی یاقوت!

پس خدای عزّوجل را حمد و ثنای بسیار گفت، من هزار دینار کیسه را به وی تسلیم کردم و او امتناع می‌نمود و نمی‌گرفت بسیار اصرار کردم بالاخره سیصد دینار از آن را برداشت و بقیه را به من بخشید و با قطعه‌ی یاقوت امیر به اتفاق قافله‌ای که عازم خراسان بود به ولایت خود بازگشت و چون به وطن خود رسید صورت حال را بگفت و از دوستان و آشنایان و بزرگان شهر یاری طلبید و به اتفاق جمعی به نزد امیر رفت و گوهر او را تسلیم نمود.

و صورت حال و شرح این که چگونه بعد از هفت سال گوهر مفقوده را پیدا نموده برای امیر نقل کرد. امیر از شنیدن آن فوق‌العاده متحیر شد و این واقعه را از قضایای عجیب روزگار دانست.

پس بفرمود جمله‌ی املاک و اموال و منازل و اثاثیه‌ی خانه‌ی او را به وی باز دادند. و با گرفتن اموال خود دوباره از جمله‌ی بزرگان و دولتمندان شهر گشت و انواع نعمت به وی روی آورد.

روزگار و طبیعت تا بوده همین بوده و نظایر این واقعه بسیار روی داده است.

چنین است رسم سرای درشت گهی پشت بزین و گهی زین به پشت

برو شکر کن مباداکه از بد، بدتر، شود!

تاجری بود به مال و مقام و ثروت معروف؛ وقتی بر اثر حوادث روزگار مالش ازکف رفت و جز اندکی باقی نماند. تاجر بنای ناشکری را گذارد. غلام سیاهی داشت بسیار باهوش و خردمند تاجر را دلداری می‌داد و او را به صبر و حوصله دلالت می‌نمود و مرتباً تکیه کلامش این بود که به تاجر می‌گفت: برو شکر کن مباداکه از بد، بدتر شود تاجر بر آشفت و گفت: ای غلام از این بد، بدتر چه می‌شود؟ که تمام ثروتم در اندک مدتی از دستم رفت و اینک جز مقدار کمی پول و این خانه برایم باقی نمانده است. غلام گفت باز هم شکر کن که از بد، بدتر هم هست.

چند روزی نگذشت که عیال تاجر مریض و بستری گردید و پس از این که مبالغی خرج دارو و درمان او شد بهبودی نیافت و از دنیا رفت. خواجه از نو بنای گریه و زاری و بیقراری را گذاشت باز غلام از در نصیحت درآمد و به او گفت: برو شکر کن مباداکه از بد، بدتر شود. تاجر باز برآشفت و گفت ای غلام مال رفت، عیالم از دستم رفت باز هم می‌گوئی شکر کن! چندی نگذشت که یگانه پسرش ناخوش شد و او نیز پس از آنکه باقیمانده‌ی ثروت پدرش صرف درمانش شد خوب نشد و جان داد. تاجر به کلی افسرده و اندوهگین گردید و باز بنای عجز و زاری و ناله را گذاشت. غلام بار دیگر به موعظه‌ی او پرداخت و گفت: ارباب: برو شکر کن مباداکه از بد، بدتر شود.

تاجر عصبانی شد و به او بد و ناسزا گفت. چندی نگذشت بارانی سیل آسا آمد و سیل جاری شد و خانه‌ی تاجر را از بیخ و بن خراب و از جا کند خود تاجر را نیز آب برد. و او بر روی آب می‌زارید و می‌نالید. غلام باز به وی گفت. ای خواجه بارها به تو گفتم نشنیدی بار دیگر هم می‌گویم. برو شکر کن مبادا که از بد، بدتر شود.

تاجر از همان روی آب گفت: ای دیوانه حالا هم که با مرگ دست بگریبانم و نزدیک است جان بدهم! باز هم می‌گوئی شکر کن.

شدت جریان آب تاجر را غلطاند و چندین بار او را بزیر آب برد و بالا آورد تا وقتی که جان داد، جسد بیروح او بقدرت خداوندی بزبان آمد و گفت: ای غلام! باز هم اندرزم می‌دهی و به شکر گزاری دعوتم می‌کنی؟! غلام گفت: آری می‌گویم. برو شکر کن مبادا که از بد، بدتر شود.

هنوز سخن غلام به پایان نرسیده بود که جسد تاجر به آسیابی رسید و به طرف چرخ آسیاب روان شد و در زیر پره‌های چرخ آسیاب که با کمال سرعت می‌چرخید اعضای بدنش خرد و خمیر و مغزش پریشان گردید. و هر قطعه از گوشتش و هر عضوی از اعضایش به آن سیل خروشان به سوئی رفت.

آن گاه غلام به کله‌ی پریشان او خطاب کرد و گفت: نگفتم: برو شکر کن مبادا که از بد، بدتر شود؟!

این بود آخرین معنی از بد، بدتر که دیدی و پاداش ناشکری و ناسپاسی خود را گرفتی. خلاصه کلام این که انسان در جریان حوادث زندگی همیشه باید شکرگزار باشد و هیچ وقت بدرگاه خداوند لب به گله و شکایت نگشاید چون، هر چه از دوست می‌رسد نیکوست!!...

دو قورت و نیمش باقی است

گویند حضرت سلیمان که علاوه بر مقام نبوّت، مقام پادشاهی را نیز داشت و به زبان کلیه حیوانات آشنا بود و جن و انس و دیو و باد و تمام موجودات در اختیارش بود.

روزی ضمن مناجات با خداوند با عجز و لابه عرض کرد که بارالها اجازه ده (فقط یک روز!) جمیع مخلوقات تو را به ضیافت دعوت کنم و یک وعده به آنان غذا بدهم.

خدای تعالی درخواست سلیمان را نمی‌پذیرفت و ضمن وحی به او نصیحت می‌فرمود که از اجرای این نیت درگذر ولی حضرت سلیمان مرتباً بر اصرار و درخواست خود می‌افزود و از خدا می‌خواست تا اجازه دهد فقط یک بار موجودات روی زمین را میهمان و یک وعده غذا به آنان بدهد.

چون درخواست سلیمان از حد گذشت خداوند قبول فرمود و سلیمان به کلیه پیروان خویش دیو و دد و انس و جن و غول و حتی مور و ملخ فرمان داد تا می‌توانند آذوقه و خوراکی جمع و انبار کنند و در یک جا گرد آورند.

پس از گذشت ماهها. مقدار خیلی زیادی از هر قبیل آذوقه در دشت وسیعی در کنار ساحل دریا جمع شد و مانند کوه بر روی هم انباشته گردید و حضرت سلیمان برای روز معینی کلیه‌ی جانداران را به ساحل دعوت کرد.

وقتی همه‌ی انسانها و حیوانات حضور یافتند. قبل از این که شروع به خوردن

کنند و دست به چیزی بزنند. ناگهان ماهی عظیمی سر از آب دریا درآورد و عرض کرد ای سلیمان. صبحانه‌ی مرا زود برسان که از شدت گرسنگی تاب صبوری ندارم سلیمان فرمود تا شتری بریان در دهان آن ماهی که مانند غاری بود انداختند ماهی قورت داد و همچنان دهانش باز بود دوباره شتری و پس از آن فیلی و بعد از آن هر چه از آذوقه از قبیل گوشت و بُنشن و سایر خوردنیها فراهم شده بود همگی را در دهان او ریختند و با این حال دهانش بمانند دقیقه‌ی نخستین باز بود و می‌گفت بدهید که سیر نشدم و هنوز گرسنه‌ام!

در حالی که از آن همه خوردنی و آذوقه چیزی باقی نمانده بود تا در دهان او بریزند و آتش اشتهایش را فرو نشانند.

حضرت سلیمان از عجایب خلقت الهی به شگفت آمد و از آن ماهی پرسید مگر تو در روز چقدر خوراک می‌خوری. عرض کرد یا نبی‌اله. خداوند متعال هر روز سه قورت خوراک به من عطا می‌فرماید؛ آن چه تو حالا به من دادی نیم قورتش بود و اینک دو قورت و نیم دیگرش باقی است!

سلیمان از کرده‌ی خود پشیمان گشت و روی نیاز به درگاه خدای چاره‌ساز آورد و اظهار عجز و ندامت فرمود. آن گاه عموم حیوانات به امر خداوند متفرق گشتند و هر یک به روزی مقرر خود رسیدند و از نعمتهای روی زمین و طبیعت سیر شدند!

دماغ میرزابزرگ!

به طوری که نقل کرده‌اند، میرزا بزرگ نامی، آموزگار و معلم چند تن از پسران فتحعلیشاه بود و دماغی بزرگ و برجسته داشت و چون دارای آن اندازه قدرت و جذبه نبود و باصطلاح کلاهش پشم نداشت که شاهزادگان از وی حساب ببرند و به او احترام بگذارند. همین که از تدریس آنها فراغت می‌یافت. شاگردانش ریگهائی راکه همیشه در جیب حاضر و آماده داشتند درآورده و هر کدام از آنان ازگوشه‌ای نوک دماغ میرزا بزرگ را نشانه می‌گرفتند و آن را هدف قرار می‌دادند. به نحوی که بر اثر ضربه‌ی ریگها همواره نوک دماغش زخم و در نتیجه‌ی تورم مقدار دیگری نیز بر بزرگی آن افزوده شده بود.

سرانجام میرزا بزرگ بیچاره به ستوه آمد روزی ناله‌کنان نزد شاه رفته بنای عجز و لابِه راگذارد. و از آستان خاقان جداً تقاضا کرد که او را از سِمت آموزگاری شاهزادگان معاف دارد ولی شاه نپذیرفت و سبب استعفای او را جویا شد.

اما اصرار و پافشاری شاه او را مجبور بگفتن می‌کند و سبب را به عرض می‌رساند. فتحعلیشاه شاهزادگان را فوراً احضار و سخت ملامت می‌کند که چرا پاس و احترام معلم خود را نگاه نمی‌دارید.

یک نفر از شاهزادگان که دل و جرأتی افزون‌تر از سایرین داشت با صدائی مظلومانه به شاه عرض می‌کند.

قبله‌ی عالم بسلامت باشند ما گناهی نداریم و اگر گناهی هست از خود دماغ میرزا بزرگ است. شاه می‌گوید: چرا؟ شاهزاده عرض می‌کند. قربان؟ دماغ جناب میرزا بزرگ به قدری گنده است که ما هر موقع ریگ برمی‌داریم گنجشگی را نشانه برویم به دماغ او می‌خورد، ناودان عمارت را قراول می‌رویم. به دماغ او می‌خورد، شاخه‌ی درخت را هدف می‌سازیم، به دماغ او می‌خورود. در این صورت این گناه بزرگی دماغ اوست ما چه گناهی داریم؟ شاه کلی می‌خندد و از سر تقصیر آنان می‌گذرد و ضمناً به آنان سفارش می‌کند که بعد از این رعایت احترام معلم و استاد خود را بنمایند و چنان که یک بار دیگر میرزا بزرگ از دست آنان شکایت کند آنان را سخت تنبیه و مجازات خواهد نمود.

پوست خرس شکار نکرده را مفروش!

روزی دو نفر به قصد شکار خرس تفنگ شکاری خود را برداشتند و به طرف کوهسار روان گردیدند ولی در آن روز خرسی را نیافتند. ناچار شب را در روستائی که در آن نزدیکی بود به صبح آوردند و در منزل یک نفر دکاندار مهمان بودند و مخارج خورد و خوراک را به شکار خرس و فروش پوست آن حوالت دارند.

چهار روز طول کشید هر روز به کوه می‌رفتند و شب دست از پا درازتر، دست خالی به آن روستا برمی‌گشتند و به منزل دکاندار می‌رفتند و به او وعده می‌دادند که مخارج خوراک و کرایه منزل خود را پس از شکار خرس و فروش پوستش تا دینار آخر به او خواهند داد.

تا این که روز پنجم ناگهان خرسی از دامنه‌ی کوه پائین آمد و به طرف چشمه‌ی آبی که در پای کوه واقع بود برای خوردن آب روان گردید.

شکارچیان نیز در زیر سایه‌ی درختی که مجاور چشمه بود آرمیده و به انتظار پدیدار شدن خرس بودند. همین که خرس را دیدند یکی از آن دو شکارچی به دیگری گفت: برادر من اقرار می‌کنم که قدرت مقابله با چنین خرس قوی هیکل و بزرگی را ندارم.

دیگری گفت: تو مرد ترسوئی هستی، نه تنها قدرت مقابله‌ی با چنین خرسی را نداری بلکه از عهده‌ی خروسی هم برنمی‌آیی، تو که می‌ترسی برو تا من خودم

یک تنه کار خرس را بسازم.

دوستش گفت: بسم‌اللّه بفرمائید، هنرنمائی خودت را نشان بده تا من از بالای این درخت ببینم و بسرعت باد و برق از ترس خرس به بالای درخت رفت و خود را در لابلای شاخه‌های آن پنهان ساخت.

رفیقش جرأتی به خود داد و تفنگ را بر سر دست گرفت و منتظر نزدیک شدن خرس گردید. خرس نیز با کمال بی‌اعتنائی پیش می‌آمد و با این که شکارچی را می‌دید اعتنائی به وجود او نمی‌گذاشت، خرس تدریجاً نزدیک می‌شد و هیکل و قواره‌اش بیشتر و بزرگتر درنظر شکارچی نمودار می‌گردید. خرد خرد در وی تولید ترس و وحشت نمود.

شکارچی لاف زن در عین ترس و وحشت خواست او را نشانه کند و با تیر بزند. لذا قنداق تفنگ را سخت به شانه‌ی خود چسباند، چشم چپ را بست و با چشم راست قراول رفت و انگشت را روی ماشه‌ی تفنگ گذارد ولی افسوس که شدت هول و هراس کار خود راکرد و دستش مثل بید می‌لرزید و هنوز درست نشانه‌گیری نکرده بود که تفنگ بر اثر لرزش دست در رفت و تیر به هدف نرسید.

خرس از صدای تفنگ عصبی شد و مثل شیر زخمی به طرف شکارچی حمله‌ور گردید. شکارچی که شنیده بود خرس با مرده کاری ندارد خود را مانند نعش به روی زمین انداخت و مانند مردگان بدون کوچکترین حرکت خوابید.

خرس پیش آمد و قدری او را بوئید و دور و بر او گردید و پوزه‌ی خود را نزدیک بینی و گوش او برده بوئی کشید و رفت.

رفیقش از بالای درخت که نگران قضایا بود، همین که خرس رفت و از آن نزدیکی دور شد از درخت پائین آمد و به شوخی از دوستش پرسید خرس گویا درگوش تو چیزی گفت، دوستش گفت، آری، می‌گفت، به رفیقت بگو، «پوست

خرس شکار نکرده را هرگز پیش پیش مفروشید.» از قدیم گفته‌اند: ز دشت آهوی ناگرفته مبخش!...

ناخورده شکر مَکن

گویند: چون گرسنگی بر روباه غالب بشود خود را بمانند روباه مرده روی زمین می‌افکند و شکمش را پر از باد نموده چهار دست و پایش را راست نگاه می‌دارد و به هیچ وجه به خود حرکتی نمی‌دهد و به این طریق حیوانات یا مرغان هوائی را فریب داده به مجرد این که به او نزدیک شدند بر می‌جهد و آنان را صید می‌کند.

روزی روباهی ماده، سخت گرسنه شد، همین حیله را به کار برده، کلاغی او را در این حال دید، خیال کرد مرده است ولی کمال احتیاط را از دست نداده و با خود گفت:

مبادا روباه حیله‌گر باشد به پیش آمد و با منقار خود خطی بدور او کشید و رفت و با خود گفت فردا می‌آیم اگر بر همین منوال در میان خط قرار داشته باشد معلوم است که مرده چشمش را درمی‌آورم و با کمال لذت نوش جان می‌کنم.

همین که کلاغ از نظر ناپدید شد روباه از میان خط برخاست و رفت روز دیگر زودتر بازگشته و به همان حال روز قبل در میان خط قرار گرفت.

ساعتی بعد کلاغ آمد و روباه را بهمان صورت و وضع روز قبل دید. بر سر روباه نشست تا چشمش را دربیاورد و نوش جان کند که ناگاه روباه برجست و او را گرفت کلاغ دید به بدصورتی گرفتار شده وگول حیله و تدبیر روباه را خورده است. پیش خود گفت: باید من هم با حیله و تدبیر او را بفریبم و خود را از چنگال

او خلاص کنم.

گفت، ای روباه حال که مرا با این حیله‌ی شیطانی به چنگ آوردی. گوشتم بر تو حلال. لیکن باید بدانی که هر نعمتی را خداوند چنین به رایگان به کسی عطا فرماید شرط بندگی این است که نخست شکر خداوند را بجا بیاورید و سپس به خوردن آن نعمت آغاز نماید.

روباه با تمام زرنگی و رندی که داشت به سخن کلاغ فریفته شد و خواست بگوید:

الحمدالله، به مجردی که دهانش باز شد تا شکر خدا را کند کلاغ به پرواز درآمد و با خاطری آسوده روی شاخسار درختی نشست.

روباه گفت: ای کلاغ مرا فریب دادی و رفتی. ولی بدان که هر زیانی عقلی را زیاد می‌کند. من هم با خود عهد کردم که از این پس «ناخورده شکر نکنم» و تا نعمتی را نخورده‌ام شکرش را به جا نیاورم.

به اندازه‌ی یک جای میخ متعلق به خودم باشد.

شخصی حاضر شد خانه‌ی خود را به قیمت خیلی کمتر از قیمت واقعی بفروشد به شرط این که به اندازه‌ی یک جای میخ از فضای آن خانه متعلق به خودش باشد.

آدم طمعکاری داوطلب خرید آن خانه شد و با قبول شرط مزبور خانه را خرید.

چندی گذشت. روزی صاحب خانه‌ی سابق آمد و در زد و وارد خانه شد و به یکی از دیوارهای آن میخی کوبید و چون این شرط در سند فروش خانه قید شده بود خریدار طمعکار چاره‌ای جز پذیرش آن نداشت.

فروشنده‌ی خانه پس از آن که میخ را به دیوار کوبید لاشه‌ی گربه‌ی مرده‌ای را که همراه خود آورده بود به آن میخ آویخت و رفت.

صاحبخانه تازه از بوی تعفن آن لاشه بستوه آمده لاشه‌ی گربه را از میخ درآورد و به بیرون برد و هفت کوچه آن طرف‌تر انداخت.

فردا که صاحبخانه قدیمی برای بازدید لاشه گربه‌ای که آویخته بود آمد و دید گربه سرجایش نیست به ریش صاحبخانه جدید آویخت و او را به باد فحش گرفت که چرا لاشه‌ی گربه‌ی نازنینش را از میخ درآورده و از خانه بیرون انداخته است. خلاصه آتش جنگ و نزاع بین آنها سخت درگرفت و سرانجام کار به محضر قاضی شهر کشید.

قاضی پس از شنیدن حرفهای هر یک ازطرفین و خواندن متن سند معامله‌ی خانه حق را به صاحبخانه قبلی داد و او را مجاز دانست که هر چه را بخواهد به میخ خودش بیاویزد. بیچاره صاحبخانه جدید دست بدامن قاضی شد و گفت، حضرت قاضی، برای رضای خدا کاری کن که مرا از این مزاحمت و نیرنگ فروشنده‌ی خانه نجات دهی قاضی درصدد اصلاح امر برآمد ولی سودی نبخشید چرا که صاحبخانه سابق پول زیادی مطالبه می‌کرد تا از سر آن حق نامشروع خود درگذرد!

بالاخره پس از گفتگوهای بسیار طمع پیشه مبلغی را که برابر نصف قیمت خانه بود به آن مرد محیل و مکار داد و خود را از آن گرفتاری خلاص نمود و به این ترتیب چند برابر تخفیفی که در آغاز معامله از فروشنده گرفته بود ناچار شد به او پس بدهد و زیان کند.

حق به حقدار می‌رسد

یکی از بزرگان که مرد ادیب و دانشمندی بود، گفته است که من با مردی که ظاهراً راست و درست بود دوستی داشتم، هنگامی که مرگ او فرا رسید به دیدار او رفتم سیصد اشرفی وجه نقد به من داد و گفت: از شما تمنا دارم با این پول وسایل کفن و دفن مرا فراهم نمائید و در بهترین مکان دفنم کنید و مابقی این پول را به هر کسی که از احتیاج و بینوائی او اطلاع یافتید بپردازید!

آن بزرگ می‌گوید: هنگامی که وی مُرد، بنا به وصیتش وسایل دفن و کفن او را ترتیب دادم و در یکی از گورستانهای معروف به خاکش سپردم.

هنگامی که از گورستان بازمی‌گشتم تصادفاً پای اسبم به چاله‌ای فرو رفت و سرنگون شد و کیسه‌ی پول آدم درگذشته به دریاچه‌ای که از کنار آن عبور می‌کردم افتاد. فریاد زدم جوانی که در آن نزدیکی بود فریاد مرا شنید و پرسید چه شده است؟ که اینگونه ناراحت شدید؟ جریان را برایش نقل کردم. آن جوان بلافاصله جامه‌هایش را از تن درآورد و خود را به میان دریاچه در همان محلی که کیسه از دستم به میان آب افتاده بود انداخت. مدت زمانی طولی نکشید که از دریاچه درآمد و در حالی که کیسه پول را به دندان گرفته بود به من تسلیم کرد و در برابر این خدمت شایان، من مبلغ پنج اشرفی به وی دستمزد دادم نامبرده نزدیک بود از خوشحالی به پرواز درآید. سوگند یاد کرد که از طلوع آفتاب تا آن موقع چیزی نخورده است و گفت مدتی است که در کمال فقر

و تنگدستی به سر می‌برم. ضمناً از پدرش هم شکایت داشت و او را مرتباً نفرین می‌کرد. وقتی او را از لعن پدر منع کردم. اظهار داشت علت نفرین من این است که با این که پدرم شخص ثروتمندی است و از بینوائی من خبر دارد، کمکی به من نمی‌کند و مرا از خانه بیرون نموده است تا این که امروز شنیدم که او مرده است من از بیماری او اطلاعی نداشتم تا در لحظات آخر او را ببینم.

پرسیدم نام پدر تو چه بوده است؟ دیدم همان مردی را که با من دوستی داشت و از دفن او بازگشته بودم به من معرفی کرد. از پیش آمد او متعجب شدم و عده‌ای را برای اثبات ادعایش طلبیدم.

گروه بسیاری از اهالی شهر به صحت گفته‌های او گواهی دادند. من هم بیدرنگ تمام پولها را به او دادم و گفتم، این پولها همه از آن توست و به این ترتیب حق به حقدار رسید و جوانی از فقر و بیچارگی نجات یافت!

شیر و گرگ و روباه

روزی از روزها شیر و گرگ و روباه در صحرائی به هم رسیدند و معلوم شد، همه گرسنه‌اند و به شکار می‌روند.

شیر گفت: «به عقیده من این کار خوبی نیست که ما هر کداممان به تنهائی شکار می‌کنیم و خودمان هم به تنهائی می‌خوریم. بهتر این است که سه نفری با هم شریک بشویم و با هم شکار کنیم و با هم بخوریم.

گرگ ساکت ماند و چیزی نگفت، روباه که ضعیفتر بود فکر کرد به هر حال شیر و گرگ بهتر شکار می‌کنند و صرفه با اوست گفت: صحیح است. احسنت. بهترین کارها همین است همکاری با شیر مایه‌ی افتخار ماست.

قرار شد هر سه به دنبال شکار بروند و هر کدام هر چه گیرش آمد در محل معینی بیاورد و با هم شریک باشند.

شیر یک گورخر شکار کرد. گرگ یک آهو گرفت و روباه یک خرگوش.

شیر گفت: «بسیار خوب، حالا بیائید یک جوری تقسیم کنیم که عاقلانه باشد در دنیا هیچ چیز بهتر از انصاف نیست.

روباه گفت: «ای شیر شما از همه ماها بزرگترید اختیار با شماست، هر طور که صلاح می‌دانید رفتار کنید.

شیر گفت: نخیر، نخیر، این حرف را نزنید. درست است که من از شما قویترم ولی نمی‌خواهم مردم بگویند: در تقسیم خوراک نظری و غرضی دارم شما

خودتان تصمیم بگیرید، پیشنهاد کنید. وقتی انصاف در کار باشد من هم می‌پذیرم. خوب است این کار را به گرگ واگذار کنیم. ای گرگ تو این شکارها را تقسیم کن.

گرگ گفت: چه عرض کنم حالا که می‌فرمائید به عقیده‌ی من چون شما از ما دو نفر بزرگترید و گور خر را هم خودتان شکار کرده‌اید مال شما.

من میانه حالم، آهو را هم خودم گرفته‌ام مال من. روباه هم که کوچکتر از ما دو نفر است خرگوش را که شکار کرده است مال خودش باشد.

شیر خشمگین شد و گفت: «گرگ درنده‌ی عوضی را نگاه کن، خاک بر سرت کنند با این تقسیم کردنت! پنجه‌ی محکمی بر سر گرگ زد کله‌اش را از تنش جدا کرد و بعد به روباه گفت گرگ بی‌تربیت انصاف و ادب نداشت. به سزای اعمال خودش رسید حالا تو بیا و خودت که از همه‌ی حیوانات باهوشتری این گوشتها را تقسیم کن.

روباه فکر کرد و دید باید از خیر یک خوراک بگذرد و جان خود را نجات بدهد و گفت: گرگ راه و رسم دوستی با بزرگان را بلد نبود و خوب شد که بسزایش رسید. اما تقسیم: موضوع خیلی روشن است.

گورخر ناهار شماست. آهو غذای شام شماست، خرگوش هم برای صبحانه‌ی شما.

شیر لبخندی زد و گفت: «آفرین، بارک‌اللّه به تو، که چه خوب بلدی تقسیم کنی این انصاف و ادب را از کجا یاد گرفته‌ای؟

روباه گفت: بنده که قابل نیستم، خوبی از خودتان است ولی این انصاف و ادب و طرز تقسیم را از کله‌ی گرگ که مقابل شماست، یاد گرفته‌ام!

نه خانی آمده نه خانی رفته

مرد ساده‌لوحی بود به نام صفرقلی، که خیلی دلش می‌خواست مانند خان رئیس قبیله باشد اما زندگی ساده‌ای داشت با وجود این سعی می‌کرد خودش را مالدار و زورمند نشان بدهد و گاهی در بعضی کارها ولخرجی می‌کرد تا مردم بگویند که خیلی دست و دلباز است و مثل یک آدم نامدار و ثروتمند زندگی می‌کند! مردم هم به او می‌گفتند صفرقلی خان او هم خوشحال می‌شد.

اتفاقاً یک روز از یک ده به ده دیگر می‌رفت می‌خواست چیزی بخرد که در بین راه بخورد ولی پولش خیلی کم بود، رفت در میدان ده که قدری نان با یک خربزه‌ی کوچک بخرد ولی میوه فروش همین که او را دید گفت، به به جناب صفرقلی خان سلام عرض می‌کنم صفرقلی خان خوشحال شد و دید حالا دیگر نمی‌تواند یک خربزه‌ی کوچک بخرد رفت و از میان خربزه‌ها یکی که از همه بزرگتر بود جدا کرد و خرید و دیگر پولی برایش باقی نماند که نان هم بخرد.

خربزه را برداشت و به راه افتاد ظهر که شد دید گرسنه است. در میان راه زیر درختی بر لب چشمه‌ی آبی نشست و خربزه را پاره کرد و با خود گفت این خربزه خیلی بزرگ است من هم نمی‌توانم خربزه‌ی شکسته را همراه خودم ببرم. حالا که این طور شد خوب است قدری از آن را بخورم و مقداری هم از آن را بگذارم تا هر کس به اینجا رسید. بداند یک آدم چشم و دل سیر و یک ارباب و آقا مانند صفرقلی خان از اینجا عبور کرده است.

همین کار راکرد و بعد قدری خوابید وقتی بیدار شد دید باز هم گرسنه است با خود گفت: راست گفته‌اند که: «فکر نان کن که خربزه آب است.»

حالا ناچارم بقیه‌ی خربزه را هم بخورم با پاره سنگی تمام گوشتهای خربزه را تراشید و خورد و پوست نازکش باقی ماند.

با خود گفت: حالا بدجوری شد هم این پوست خربزه تا ته تراشیده و نازک شده و هم عاقبت سیر نشدم.

بعد فکر کرد و گفت: پوستها را می‌خورم و تخمه‌هایش را می‌گذارم.

ناچار هر کس اینجا رسید خواهد گفت که خان اسب هم داشته؛ خودش خربزه را خورده اسبش هم پوستش را!

صفرقلی پوست خربزه را هم خورد اما دید که هنوز هم سیر نشده با خود فکر کرد اصلاً چه کسی خبر دارد که من از این راه رفته‌ام!

از یادگار گذاشتن صرفنظر کرد و تخمه‌های خربزه را هم خورد و به لهجه‌ی خودش گفت: «هان، ایسه نه خانی آویده نه خانی رفته.»

یعنی حالا نه خانی آمده نه خانی رفته!...

لعنت به کار دستپاچه

بچه‌ای تازه به دنیا آمده بود و در خانه برای این نوزاد گهواره نداشتند.

پدر بچه رفت و به نجار سرگذر سفارش کرد که یک گهواره برایش بسازد. نجار قبول کرده چند روز گذشت، پدر بچه چند بار به نزد نجار رفت و برگشت تا ببیند که گهواره را ساخته یا خیر؟

یک روز اعتراض کرد که بابا اگر کار زیاد داری و نمی‌توانی و یا نمی‌خواهی گهواره را بسازی، بگو بروم جای دیگر سفارش بدهم.

نجار گفت، «چرا می‌سازم ولی رسمش این است که برای کار سفارشی باید قدری بیعانه بدهند که ما بدانیم حتماً گهواره را لازم دارند!»

مشتری قدری پول هم به عنوان بیعانه داد و قرار شد سه روز دیگر گهواره حاضر باشد چند روز از وعده گذشت و چون مشتری بیعانه داده بود نمی‌توانست به جای دیگری مراجعه کند گاهی می‌آمد و از استاد نجار می‌پرسید، اوستا درست شد نجار می‌گفت انشاالله همین فردا پس فردا تمام می‌شود.

مشتری می‌رفت و باز چند روز دیگر می‌آمد و چون گهواره ساخته نشده بود اوقاتش تلخ می‌شد و دیگر تا چند روز هم مراجعه نمی‌کرد. بعد از چندی باز هم می‌آمد می‌دید کار تمام نشده!

اما بچه گهواره لازم داشت و چون گهواره حاضر نشده بود. در خانه یک نَنُو برایش ساختند و با ریسمان بدو گوشه‌ای اطاق بستند تا لااقل تا موقعی که گهواره

ساخته و آماده می‌شود بتوانند بچه را بخوابانند.

مادر بچه کم‌کم با نبودن گهواره عادت کرد و بچه هم بزرگ شد ولی چون پدر برای گهواره بیعانه داده بود برای این که بیعانه از بین نرود گاهگاهی سراغ گهواره را از نجار می‌گرفت و نجار هم مرتب وعده می‌داد که تا آخر همین هفته می‌دهم.

خلاصه بچه بزرگ شد ده ساله و بیست ساله گردید! بعد زن گرفت و خودش بچه‌دار شد وقتی بچه‌ی تازه متولد شد باز هم گهواره نداشتند!

مادر بزرگ به پسرش گفت پسر جان راستی حالا که برای بچه‌ی نوزادت گهواره لازم داری خوبه بروی پیش همان نجاری که پدرت برای تو به او سفارش ساختن گهواره را داده و بیعانه‌ای هم به او پرداخته بود.

اگر گهواره را بگیری هم بیعانه نقد شده و هم گهواره به درد بچه‌ی خودت می‌خوره!

پسر رفت و از نجار گهواره‌ی سفارشی چند سال قبل را مطالبه کرد.

نجار گفت خیلی گرفتار بودم و هنوز نتوانسته‌ام انشاالله یک گهواره‌ی خوبی برایتان می‌سازم که خودتان حظّ کنید و بگوئید اوستا احسنت و آفرین!

پسرک که حالا مردی شده بود اوقاتش تلخ شد و گفت، آخر کی می‌خواهی بسازی؟ گهواره را برای من سفارش داده بودند حالا می‌بینی که من بزرگ شده‌ام و بچه‌دار گشته‌ام. تو هنوز امروز و فردا می‌کنی؟ خلاصه خودت می‌دانی یا بیعانه را پس بده و یا گهواره را فردا حاضر کن که اگر فردا بیایم و حاضر نباشد من می‌دانم و تو!!

نجار جواب داد، اصلاً می‌دانی چیست؟ من هیچ وقت از کار دستپاچه خوشم نمی‌یاد حالا که شما اینقدر عجله دارید؟ بیعانه تون را بگیرید و به نجار دیگری سفارش بدهید.

مرا بگو که می‌خواستم با ساختن یک گهواره خوب و عالی به شما خدمتی کرده باشم!

لعنت بر هر چه‌کار دستپاچه است. بفرمائید این هم بیعانه‌تون!!...

پاسخ حاج ملاهادی سبزواری (اسرار)

حکایت کنند در محلی از اصفهان ،از هر صنفی عده‌ی زیادی از تماشاچیان از کوچک و بزرگ و دانا و نادان جمع شدند و به سخنان دانشمندانی که برای اثبات گفته‌های خود دلیل و برهان می‌آوردند گوش می‌دادند.

تا آن که کشیشی از نصرانیان پس از کشمکش بسیار و بحثهای بی‌شمار محکوم و درمانده گردید کشیش نصرانی به خیال این که اطرافیان را با سئوالات قلندری و به عبارت دیگر با هوچیگری از میدان بیرون کند از علمای اسلامی می‌پرسد، ده بز، بیست خر، سی اسب، چهل گاو و پنجاه شتر و هفتاد بگیر و به بند چیست؟ و چه معنی دارد؟

اگر هر یک از شما این سئوال مرا پاسخ دادید تمام دعاوی شما درست خواهد بود وگرنه شما بر باطل بودن مدعای خودتان اقرار نمائید.

این پرسش بی‌مورد و بی‌ربط خاطر تمام را پریشان، و همه‌ی دانشمندان آن مجمع را به اندیشه واداشت.

در بین این جمعیت، حکیم سبزواری که در آن موقع جوانی غریب و طلبه‌ای گمنام در سالهای اقامت در اصفهان بود. قدم پیش نهاد و با کمال احترام از دانشمندان مجلس اجازه خواست که پاسخ سئوالات قلندری کشیش را به او واگذارند.

حاج ملاهادی با خوشروئی و گشاده روئی خطاب به کشیش آغاز سخن نمود

و سئوال مشکل او را چنین حل کرد.

آقای محترم پرسش شما کنایه و نشانه‌ای است از حالات و دوره‌هائی که به انسان از سن طفولیت تا رسیدن به سن پیری دست می‌دهد.

مرحله‌ی اول ده بز (حالت بزی) کنایه از ده سال اولیه‌ی زندگی (دوران کودکی است) انسان در دهه‌ی اول عمرش شبیه به بز است که حیوانی است بازیگوش و پر جست و خیز دوره‌ی این حالت از ۵ سالگی تا ۱۵ سالگی است.

مرحله‌ی دوم (حالت خری) مرحله‌ی نوجوانی است که از ۱۵ سالگی تا ۲۵ سالگی ادامه دارد دوران جوانی انسان را از این لحاظ به خر تشبیه کرده‌اند که این حیوان در صفت شهوترانی از سایر جانوران ممتاز است.

مرحله سوم: حالت اسبی و بشر در این دوران، تیزهوشی و چُست و چابکیش بحداعلی می‌رسد (دوره مردی) و کمال این دوران سی سالگی است و تا ۳۵ سالگی ادامه دارد و سپس رو به پستی می‌گذارد.

مرحله چهارم، از ۳۵ سالگی تا ۴۵ سالگی که حالت گاوی نام دارد و این مرحله مرتبه‌ی سنگینی و وقار و متانت و کمال شخصیت انسان است و اوج آن ۴۰ سالگی است و از این جهت این دوره به گاو تشبیه شده که راه رفتن انسان در این دوران مانند گاو سنگین و با وقار خاصی همراه هست.

مرحله‌ی پنجم عمر بشر: دوران شتری است (از ۴۵ تا ۵۵ سالگی و حتی ۶۰ سالگی) که دوربینی و صبر و طاقت و تحمل انسان در مقابل حوادث زندگی از مشخصات حالت شتری است و اوج این مرحله ۵۰ سالگی است.

در این دوران که می‌توان به آن: آغاز دوره‌ی پیری و سراشیبی زندگی گفت: چون انسان خودش را در حالت سقوط و پیدایش حالت ضعف و ناتوانی می‌بیند و با تجاربی که در مدت عمرش اندوخته به فائده و اهمیت ثروت پی برده و لذا حریص و طماع می‌گردد تا بدان حد که حاضر نیست حتی برای گذران معاش

روزانه‌ی خود از پس‌انداز و اندوخته‌ی خویش استفاده کند.

مرحله ششم که از سن ۶۰ سالگی به بعد شروع می‌شود و با رسیدن مرگ به پایان می‌رسد دوره‌ی بگیر و به بند است که در ۷۰ و ۸۰ سالگی به اوج خود می‌رسد و به مرگ پایان می‌پذیرد.

و در این دوران خسّت و حرص و جمع مال به حد اعلای خود می‌رسد. انسان در این دوران خود را از کار افتاده و زمین گیر می‌بیند و حرص و آز و طمعش به نهایت می‌رسد.

چون حکیم سبزواری بیانات خود را به اینجا رسانید صدای آفرین و احسنت از خواص و عوام بلند شد و همه او را تحسین نمودند.

لیلی و مجنون

مجنون و لیلی در یک روستائی متولد شدند. پس از آنکه به سن درس خواندن رسیدند با هم به مکتب رفتند، مدتی بود در مکتب همدیگر را می‌دیدند. کم‌کم به عنفوان جوانی رسیدند، به همدیگر علاقه شدید پیدا کردند و عاشق و معشوق واقعی شدند. دل مجنون پر از محبت لیلی بود و به عکس این علاقه و عشق روزبه‌روز زیادتر می‌شد تا آنکه مجنون از لیلی خواستگاری کرد. وقتی که خواستگاران از طرف مجنون به حضور اولیای لیلی آمده و اظهار خواستگاری کردند. با اینکه لیلی از دل و جان مجنون را می‌خواست ولی پدر و مادر او به حساب شرافت خاندانشان بر خاندان مجنون، به خواستگاران جواب منفی دادند. این خبر که از هر چیزی برای مجنون ناگوار بود، وی را از خود بیخود کرد. خواب را شب و روز از او گرفت. چون شعلهٔ آتشی که آب به آن پاشیدند، سرخورده و دیوانه‌وار در بیابان‌ها و صحرا می‌گشت و همواره دم از لیلی می‌زد. در این مسیر بود تا مریض شد وقتی که به حضور طبیب آمد، طبیب درک کرد که بیماری و افسردگی او از ناحیهٔ روح او است. پس از تحقیق از اصل مطلب پرده برداشت و گفت درمان تو منحصر به ملاقات با لیلی است. مجنون گفت این درمان (ملاقات) برای من میسر نیست. من چگونه به لقای او برسم؟ طبیب گفت یک راهی را به تو یاد می‌دهم که اگر آن را انجام دهی به مقصد می‌رسی و آن اینکه می‌دانی که پدر و مادر لیلی دارای گاو و گوسفند و شتران بسیاری هستند، شبانه‌روز چند نوبت شیر آنها را می‌فروشند و مشتری هم بسیار است. شما ظرفی

را بردار و به‌عنوان خریدن شیر به در خانه لیلی برو، در ضمن شیر خریدن او را خواهی دید. همین دیدار دوای درد شما است. مجنون از راهنمائی طبیب بسیار خرسند شد فوری به خانه آمد، ظرف سفالی بزرگی را تهیه کرد و یک‌راست به طرف خانهٔ لیلی به‌عنوان شیر خریدن رهسپار شد. وقتی که به خانهٔ او رسید نگاه کرد عدهٔ زیادی مشتری ایستاده‌اند تا نوبت آنها برسد. او هم در آخر صف مشتری‌ها ایستاد تا نوبتش برسد. در این میان لحظه لحظه لیلی را می‌دید و چشمش به جمال او روشن می‌شد، لیلی که با مشتری‌ها سروکار داشت ناگاه در صف مشتری‌ها مجنون را دید، گویا تمام کارهای خود را فراموش کرد، شش‌دانگ توجهش به مجنون شد ناگاه بی‌اختیار جلو آمد، نزدیک مجنون رسید، ظرف او را گرفت و محکم زد به زمین و شکست. در این بحران مجنون را دیدند خیلی خوشحال است و قاه‌قاه از پردهٔ دل می‌خندد. به او گفتند عجب دیوانه‌ای هستی، ظرف تو را لیلی گرفت و شکست، عوض اینکه متأثر و ناراحت شوی خوشحالی می‌کنی و می‌خندی؟ مجنون در جواب گفت:

اگر با دیگرانش بود میلی　　　چرا ظرف مرا بشکست لیلی

چنانکه گویند زنی از تمام نعمت‌های ظاهر از چشم و گوش و زبان و پا و دست محروم بود ولی مرتب ذکر و شکر خدا می‌کرد. حضرت عیسی(ع) به او گفت: با اینکه از تمام نعمت‌ها محروم هستی باز شکر خدا می‌کنی. زن در پاسخ گفت: اگر خدا به من توجه و علاقه نداشت پس چرا دست و پا و چشم و غیرهٔ مرا گرفت؟ پس معلوم می‌شود خداوند در میان این همه مردم علاقهٔ خاصی به من دارد، حال که مطلب به اینجا رسید مناسب است این مطلب را هم بگوئیم مجنون سگی را که از محلهٔ لیلی آمده بود می‌بوسید و می‌بوئید، شخصی او را بدین منوال دید و گفت: لیس علی المجنون حرج.

مجنون گفت: لیس علی الاعمی حرج.

پند لقمان حکیم

لقمان حکیم: به فرزند خود پندها داده و نصایحی کرده است از آن جمله یکی این است: ای فرزند: آگاه باش که هیچ وقت راز و سرّ خود را به زن نگوئی چون زنان رازدار نیستند و دیگر این که با مأمورین دیوانی دوستی مکن و سوم این که از نوکیسه وام مگیر.

چون لقمان از دار دنیا رفت، پسرش خواست که نصایح پدر را بیازماید لذا بدین منظور گوسفندی راکشت و لاشه‌اش را در جوالی کرد و شب هنگام آن را به خانه آورد و در زیر تختی که بر روی آن می‌خوابید چاله‌ای کند و لاشه‌ی گوسفند را با جوال در آنجا دفن نمود.

زنش پرسید: که این چه بود؟ گفت: اگر به‌کسی نگوئی و راز مرا نگاه داری؟ داستان از این قرار است: مرا دشمنی بود که در حق من ظلم بسیار می‌کرد، امروز فرصت یافتم او را بکشتم و از شرّش خلاص شدم زینهار که این راز را با کسی نگوئی که مبادا دیگران بفهمند و مزاحم ما شوند!

در همسایگی پسر لقمان: مأموری سکونت داشت، پسر لقمان با وجود نصیحت پدر با این شخص طریق دوستی در پیش گرفت و همه روز او را به نزدیک خود می‌خواند و یا خود به خانه‌ی او می‌رفت و همه‌گونه به او مهربانی و محبت می‌کرد.

و هم در محله‌ی ایشان جوانی بود که اصل و نسبی نداشت و به‌کوشش و

زحمات بسیار قدری سرمایه به دست آورده بود و بدان ثروت مختصر بر دیگران افاده و تکبر می‌فروخت!

پسر لقمان در می‌چند از وی به عنوان وام گرفت و در گوشه‌ی خانه بنهاد. روزی میان فرزند لقمان و عیالش مشاجره‌ای رخ داد. زن در بین نزاع فریاد زد که‌ای؛ آدمکش خونریز! تو همانی که مسلمانی را کشته‌ای و در خانه‌ی خود دفن کرده‌ای؟! اکنون می‌خواهی مرا هم بکشی!...

صدای زن به گوش مأمور مجاور رسید که با پسر لقمان دم از دوستی و یگانگی می‌زد. این مأمور فوراً مراتب را به داروغه‌ی شهر اطلاع داد و سپس موضوع به اطلاع حاکم ولایت رسید حاکم دستور داد تا فوراً او را دستگیر کنند و به نزدش بیاورند. همان مأمور همسایه و دوست پسر لقمان به حاکم گفت: قربان، اجازه فرمائید خودم او را بیاورم. با بی‌حرمتی و اهانت هر چه تمام‌تر پسر لقمان را به نزد حاکم برد.

در اثنای آن که او را به نزد حاکم شهر می‌بردند آن جوان نو کیسه چون او را بدان حال دید دامنش را گرفت و گفت: اگر تو را قصاص کنند مال من چه می‌شود، طلب مرا فوراً بده و دین مرا ادا کن. وقتی به خدمت حاکم رسید به او گفت: تو پسر لقمان حکیمی؟ آیا باید فرزند چنان شخصی قاتل و آدمکش از کار دربیاید؟!

جوان گفت: من هرگز کسی را نکشته‌ام و خون ناحقی را نریخته‌ام. مأموری که همسایه‌ی او بود گفت: ای حاکم دروغ می‌گوید: زنش همین دیروز فریاد می‌زد که کسی را کشته و لاشه‌ی او را در زیر تختخوابش چال کرده است.

پسر لقمان گفت: حضرت حاکم فرمان دهد تا آن مقتول را که من دفن کرده‌ام به نزد شما بیاورند حاکم دستور داد رفتند و آن جائی را که زن او نشان داد کندند و جوالی را که لاشه در آن بود سربسته به نزد حاکم آوردند. چون در

حضور حاکم سر جوال راگشودند. لاشه‌ی گوسفندی مشاهده شد همه‌ی حاضران متحیر شدند حاکم از چگونگی آن پرسید که به چه علت چنین کار مسخره‌ای کرده‌ای.

پسر لقمان گفت: پدرم مرا سه وصیت کرد که راز خود را به زن مگو و با مأمور دیوانی رفاقت و دوستی مکن و از نوکیسه وام مستان. خواستم بدین وسیله خودم شخصاً صحت پندهای پدرم را بیازمایم تا بر خودم راست و دروغش روشن شود. این بود که دست به چنین کاری زدم و نتیجه گرفتم که هر سه پند پدرم درست بوده است!...

مرده‌ی دروغگو!

تاجری بسیار متین و مهربان پسری داشت عیاش، قرضهای فراوان و زیادی از مــردم کــرده و هــیچ انـتظاری جـز مـردن نـداشت زیـرا سـر رسید تـمام بدهکاریهایش مردن پدر بود ولی پدرش از قرار معلوم به این زودی‌ها خـیال مردن نداشت.

پس برای انجام این مقصود پسر با همدستی جمعی از طلبکاران در صدد این برآمد که او را زنده زنده به‌گور کنند و از میان بردارند و برای انجام این کـار وقتی که تاجر در خانه بود به خانه‌ی او ریختند، اول دستهایش را از پشت بستند بعد آب گرم حاضر نموده و او را لخت کرده، غسلش دادند و کفنش کردند و در تابوتش نهادند.

تاجر از ترس آن که مبادا اگر داد و بیداد کند حتماً بقتلش خواهند رسانید نفسش درنیامد و هیچ حرف نزد. او را برای ادای نماز میت بـه حـضور قـاضی آوردند.

اما در حینی که قاضی خواست شروع به نماز میت بنماید تاجر سر از تابوت درآورد و گفت: ایهاالقاضی بدادم برس. این پسر بی‌دین حرامزاده با یکدسته اوباش خدانشناس مرا غسل داده و کفن کرده می‌خواهد به قبرستانم برده و زنده زنده دفنم نمایند. قاضی رو به پسر کرده گفت: تفصیل از چه قرار است؟

پسر گفت: جناب قاضی، تفصیل از این قرار است که پدرم دروغ می‌گوید، و ما

او را غسلش ندادیم و کفن نکردیم مگر پس از آن که دیدیم او کاملاً مرده است. و این جمع که ملاحظه می‌فرمائید همگی شهادت بر صحت عرایض من می‌دهند و گفته‌ی این میت را تگذیب می‌کنند!

قاضی از جماعت طلبکاران پرسید شما چه می‌گوئید؟! گفتند ما همگی شهادت بر مردن او می‌دهیم و قول میت را تکذیب می‌کنیم.

قاضی گفت: این اولین بار است که من در تمام عمر خود مرده‌ی دروغگو می‌بینم رو به تاجر کرده گفت: البته خود تصدیق می‌کنی که من در برابر شهادت یک جمع نمی‌توانم شهادت یک نفر را ترجیح داده و قول تو را بالاتر از قول آنها بدانم لذا من تو را میت اما دروغگو دانسته. پس بهتر آن است که سکوت اختیار کنی و لب فرو بندی و مانع از عملیات یک جمعی که تکلیف شرعی خود را به جا می‌آورند نشوی و بدون آن که مجال اعتراض و یا تجدید نظری به آن بیچاره بدهد قاضی حکم داد سر تابوت را ببندند. شروع به نماز میت کرد و پس از انجام نماز: دستور داد میت را با تشریفات لازمه به قبرستان ببرند و به خاکش بسپارند!...

نفرین مادر

یک نفر روستائی در جاده‌ی کنار جنگل حرکت کرده و افسار الاغی را که به دنبال او می‌آمد در دست داشت و رو به شهر می‌آمد. زنگی به‌گردن الاغ آویخته شده بود که در هنگام حرکت یکنواخت صدا می‌نمود. دو نفر دزد او را مشاهده نموده در صدد دزدیدن الاغ وی برآمدند پس آهسته از عقب نزدیک شدند و یکی از آنها افسار را از سر الاغ بیرون آورد و به‌گردن خود بست زنگ را نیز زیر چانه آویخت و یکنواخت تکان می‌داد و به دنبال مردک روستائی روان بود.

دیگری الاغ را ربوده و برد. قدری که به این ترتیب حرکت کردند نزیک دروازه‌ی شهر رسیدند. دزدی که الاغ شده بود سرفه‌ای کرد روستائی رو برگرداند و وقتی چشمش به او افتاد مراتب تعجبش از مشاهده‌ی آدمی به جای الاغ چنان زیاد بود که تا مدتی مبهوت مانده بود و از شدت حیرت قادر بر تکلم نبود. بالاخره پرسید تو کیستی؟ گفت من الاغی هستم که تو صاحب من بوده و هستی تفصیل سرگذشت من از این قرار است که به عرض می‌رسانم.

من پسر پیرزنی بودم آن پیرزن را که مادر من بود من خیلی او را اذیت می‌کردم و آزار می‌دادم. تا این که روزی نسبت به من خشمگین و آزرده خاطر شد. به من نفرین کرد من فوراً تغییر کردم. و از صورت انسانی خارج گشتم و به صورت الاغ درآمدم و مدتها بود که در قالب الاغ زندگی کرده و عمر خود را می‌گذراندم.

امروز گمان می‌کنم که خشم و غضب مادر من فرو نشسته و درباره‌ی من دعای خیر کرده است زیرا می‌بینم پس از مدتی به صورت اصلی خود درآمده دوباره آدم شده‌ام دهقان به او تعظیم و تکریم نمود گفت؛ ای برادر عزیز خیلی معذرت می‌خواهم از آن‌که من تا امروز سوار بر تو شده گاهی نیز به ضرب شلاق یا رکاب و یا با نوک سیخ و میخ تو را اذیت و آزار داده‌ام.

اینک با تقدیم مراتب افسوس و دوستی تو را به خدا سپرده رها می‌کنم، امیدوارم همه وقت دلخوش و شادکام باشی!

پس از چند روز دیگر که آن دهقان برای خرید یک الاغ تازه به میدان مال فروشها آمد و همان الاغ سابق خود را برای فروش در آنجا دید. تعجب کرده سر بیخ گوش او گذارد و گفت دیگر باز چه اذیت و آزاری نسبت به مادر خود کرده‌ای که دوباره به این صورت درآمدی ولی بدان که این بار من گول نمی‌خورم و تو را نمی‌خرم!!

پند گنجشک کاکلی

صیادی پرنده‌ای (به نام قبوه) که بسان گنجشک است، ولی کاکل دارد را صید کرد. خواست او را بکشد، پرنده به او گفت: ای مرد تو از کشتن و خوردن پرنده ضعیفی چون من سیر نخواهی شد و تاکنون چندین گاو و گوسفند و شتر قربانی کرده و خورده‌ای، باز هم گرسنه هستی! مرا آزاد کن تا سه اندرز نیکو به تو دهم که اگر به آنها عمل کنی، نیکبخت و سعادتمند خواهی شد. یکی از آن سه پند را همین حالا که در دست تو هستم می‌گویم، دومی را روی دیوار وسومی را بر سر درخت. صیاد پذیرفت، پرنده گفت: اولین نصیحت این است که حرفی را که شنیدی فکر کن اگر با عقلت بود قبول کن والا نپذیر. این است آن سخن که محالی را زکس باور مکن.

صیاد خوشش آمد او را رها کرد. پرنده روی دیوار نشست و گفت: نصیحت اولم را توجه کردی؟ گفت: آری، گفت: نصیحت دوم من این است که هیچگاه بر گذشته افسوس مخور.

گفت: دیگر بر گذشته غم مخور　　چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر

سپس روی درخت نشست و گفت: هردو نصیحت مرا خوب به دقت گوش دادی.

صیاد گفت: آری، گفت: اینکه نصیحت سوم من این است که بیهوده مرا رها کردی، گوهری بر سینه من هست که هزارها اشرفی ارزش دارد وزن آن پنج سیر

است. صیاد بلافاصله دست روی دست زد و آثار غم در صورتش آشکار شد، پرنده گفت: افسوس مخور چگونه هردو پند مرا فراموش کردی؟ تمام جسم من نیم‌سیر وزن دارد که در دست تو بودم، چگونه در سینه‌ام پنج‌سیر اشرفی است؟ به تو گفتم بر گذشته افسوس مخور، حالا که من از دست تو رفتم و سر درخت نشستم، افسوس بیهوده چرا می‌خوری؟ صیاد به خود آمد و خجل شد و گفت: بسیار خوب حالا اندرز سومی را بگو.

گفت: آری خوش عمل کردی به آن — تا بگویم پند سوم رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت — سوی صحرا سر خوش و آزاد رفت

ما انسان‌ها بیشتر به این حکایت می‌نمائیم، مانند نوار خالی هرکس هرچه گفت باور می‌کنیم. تحقیق و با عقل خودمان نمی‌سنجیم، برای خود و اجتماع گرفتاری به بار می‌آوریم.

(از داستان‌های مثنوی)

کجا خوشه؟ آنجا که دل خوشه!

مادر و پسری بودند که زندگی فقیرانه و ناچیزی داشتند یک روز پسر به مادرش گفت: من دیگر اینجا نمی‌مانم. می‌خواهم به شهر و دیار دیگری بروم. شاید خدا دری به روی ما باز کند من که از این زندگی سخت و پر مشقت به جان آمده‌ام. مادرش هم ناچاراً پذیرفت. گفت: پسرم برو به امید خدا، خدا پشت و پناهت باشد. صد تومان هم به پسرش پول داد تا بتواند خود را به جائی برساند و ازگرسنگی و بی‌چیزی از بین نرود.

پسر رفت و رفت تا رسید به یک درویشی که معرکه‌گرفته بود و فریاد می‌زد که یک حرف دارم صد تومان آن را می‌فروشم، مردم زیادی به دور درویش جمع شده بودند وکسی حرف او را آن هم به این قیمت! نمی‌خرید.

پسر پیش خودش گفت: من که هیچ ندارم این صد تومان را هم نمی‌خواهم!

به درویش گفت: حرف تو چیست؟ من می‌خرم! درویش اول صد تومان را گرفت بعد به‌گوش پسر گفت: پسرجان! هر که از تو پرسید کجا خوشه؟ بگو آنجا که دل خوشه!

پسر این پند را شنید و به راه خود ادامه داد تا رسید به بیابانی دید مردم زیادی با گله‌های گاو وگوسفند به دور چاه آبی جمع شده‌اند. پسر علت شلوغی و اجتماع آنها را پرسید گفتند: آمده‌ایم گاوان وگوسفندان خود راکه تشنه‌اند آب بدهیم. حال هر چه سطل را به چاه می‌اندازیم طناب پاره می‌شود و سطل در ته

چاه می‌ماند.

یک نفر را هم فرستادیم به ته چاه برود و ببیند علت پاره شدن طنابها چیست. حالا هر چه او را هم صدا می‌زنیم جوابی نمی‌شنویم.

پسر گفت: من می‌روم درون چاه تا ببینم چه خبر است؟ طناب را به کمرش بستند پسر همین که به ته چاه رسید دید که دیو غول پیکری در ته چاه است. دیو گفت: ای آدمیزاد تو کجا؟ اینجا کجا؟ پسر گفت مردم زیادی با گله‌های گاو و گوسفند خود دور چاه نشسته‌اند و آب می‌خواهند.

دیو گفت: من یک سئوال دارم باید جوابم را بدهی. اگر درست جواب دادی به مقصود می‌رسی و اگر جواب ندادی مثل این آدمی که می‌بینی کشته‌ام تو را هم می‌کشم. پسر گفت: سئولات چیست؟ دیو گفت:

من از این آدمیزاد پرسیدم: کجا خوشه؟ گفت: روی زمین: و این جواب سئوال من نبود حالا تو بگو، کجا خوشه؟ پسر یک مرتبه به یاد حرفی که از درویش خریده بود افتاد خوشحال شد و گفت: آنجا که دل خوشه!

دیو خوشش آمد و گفت: من هم اینجا دلم خوش است. این سه انار را بگیرد و برو و با کسی هم از این انارها حرفی نزن. پسر انارها را به زیر لباسش پنهان کرد و از چاه بالا آمد و جریان را برای گله داران تعریف کرد ولی از گرفتن انارها چیزی نگفت گله داران شروع کردند به آب از چاه کشیدن و گاو و گوسنفدهای خود را آب دادن! بعد از این که همه حیوانات سیراب شدند یک گاو و یک گوسفند هم به جوان دادند و او هم خوشحال و خندان به پیش مادرش برگشت.

و قضایا را تعریف کرد. شب که شد دیدند انارها اطاق را روشن کرده است در اینجا بود که فهمیدند دانه‌های انار گوهر شبچراغ است. انارها را پنهان کردند و هر چند وقت یک بار یکی از دانه‌های انار را می‌فروختند و با پول آن زندگی خوب و راحتی داشتند!

مرد شیّاد و دزدیدن یک لنگه کفش!

این داستان واقعی است و از این قرار است چند سال پیش مرد مؤمنی در مشهد که از جمله‌ی ثروتمندان و مالداران بود یک جفت کفش عالی و گران قیمت برای خودش می‌خرد. یک روز، برای ادای نماز جماعت و زیارت وارد مسجد گوهرشاد می‌شود.

در آن زمان در وسط مسجد گوهرشاد مسجد پیرزن قرار داشت که با پایه‌های سنگی اطرافش مشخص بود در چهار طرف مسجد پیرزن چهار حوض و در کنار حوضها هم چهار سنگ سکّو مانند وجود داشت که مؤمنین در هنگام وضو گرفتن روی آن سکوهای سنگی می‌نشستند و پاها را مسح می‌کشیدند آن مرد هم روی سکوئی نشست و یک لنگه از کفشهای گران قیمت خود را یک طرف و لنگه‌ی دیگر را طرف دیگر سکو گذارد.

پس از وضو گرفتن و نشستن بر روی سکو و مسح کشیدن پاها، لنگه‌ی کفش مقابل را به پا کرد و همین که خواست لنگه‌ی دیگر را هم از آن طرف سکو بردارد و به پا کند دید رندان آن لنگه کفش را برده‌اند.

پس از مدتی این در و آن در زدن و پیدا نکردن لنگه‌ی کفش؛ ناچار شد به همان کفاشی که این کفشها را برای او دوخته بود مراجعه کند و با نشان دادن لنگه‌ی باقیمانده از کفاش خواست هر چه زودتر لنگه کفش گمشده را برای او بدوزد. معمولاً کفاشها برای دوختن یک لنگه کفش مشکل دارند و سرباز

می‌زنند چون عقیده دارند اگر یک لنگه کفش بدوزند همسرشان خواهد مُرد! مرد ثروتمند با دادن پول زیادتری، کفاش را وادار می‌کند که در ظرف یک هفته، لنگه‌ی گمشده را برایش تهیه کند. کفاش هم با ناراحتی قبول می‌کند.

روز موعود وقتی آن مرد برای گرفتن لنگه‌ی کفش، مراجعه می‌کند. کفاش می‌خندد و می‌گوید: حاجی آقا، دست از شوخی بردار، مگر شما همان روز اوّل پس از یکی دو ساعت، یکی را نفرستادید به این نشانی، که لنگه‌ی کفش گمشده را هم در دست داشت و پیغام شما را آورد. که حاج آقا فرمودند.

شکر خدا که لنگه‌ی گمشده پیدا شد و احتیاجی به زحمت شما نیست. به خصوص از این که از دوختن یک لنگه کفش ناراحتید و آن را بد می‌دانید!

پس از شرح ماجرا کفاش و تاجر به این نتیجه می‌رسند که دزد پس از دزدیدن لنگه‌ی کفش دورادور مواظب حاج آقا بوده تا ببیند ایشان با لنگه‌ی باقیمانده چه می‌کند.

حاج آقا که به طرف کفاشی می‌رود آن رند هم با فاصله‌ی چند قدم او را تعقیب می‌کرده و همین که ملاحظه می‌کند حاج آقا با دادن لنگ کفش به کفاش و پرداخت پول زیاد از کفاشی خارج شد پس از نیم ساعتی به کفاش مراجعه می‌کند و لنگه کفش دزدیده را به او نشان می‌دهد و می‌گوید آقا گفتند، کفش پیدا شد پول و لنگه کفش را پس بدهید و کفاش هم فوراً پول دریافتی و لنگه کفش را به او پس می‌دهد!

و دزد به این وسیله هم موفق به ربودن هر دو لنگه کفش می‌شود و هم پول زیادی به جیب می‌زند!

خر پیر و ناتوان و گرگ درنده

روستائی سوار خرش شد تا به شهر برود چون خر پیر و ناتوان بود و راه هم دور و ناهموار پای خر به چاله‌ای فرو رفت و به زمین افتاد.

چون روستائی خرش را به زور و به کمک چند نفر رهگذر از زمین بلند کرد دید پای خر شکسته و قادر به راه رفتن نیست.

لذا ناگزیر شد که کوله بار خودش را بدوش بگیرد و خر پا شکسته را در بیابان رها کند خر بیچاره در صحرا مانده به خودش گفت یک عمر برای صاحب بی‌انصافم زحمت کشیدم و بار بردم اینک که پیر و درمانده شده‌ام مرا به گرگ بیابان سپرد و رفت!

و همین طور که با حسرت اطراف خود را می‌نگریست دید راستی یک گرگ از دور به سمت او می‌آید،

گرگ درنده همین که چشمش به خر وامانده و پا شکسته افتاد خوشحال شد و پیش آمد تا خر را از هم بدرد و بخورد.

خر فکر کرد که اگر می‌توانستم راه بروم خودم را از دست این گرگ نجات می‌دادم ولی حال چاره‌ای جز به کار بردن حیله و نقشه‌ای نیست.

بدین منظور به زحمت از زمین بلند شد و ایستاد و وقتی گرگ به او رسید سلام بلند بالائی به او کرد و گفت: ای سالار درندگان، خوش آمدید!...

گرگ به او گفت: در اینجا چه می‌کنی؟ و چرا خوابیده بودی.

خر گفت: بیمار و دردمندم و قادر نیستم از جایم تکان بخورم. کاری از دستم برنمی‌آید و نمی‌توانم فرار کنم و کاملاً در اختیار تو هستم ولی قبل از مرگم یک خواهش از تو دارم!

گرگ پرسید: چه خواهشی؟

خر گفت: ای گرگ عزیز مرگ من نزدیک است و گوشت تنم قسمت توست و من هم راضی‌ام نوش جان و حلالت باشد. خواهشم این است تا وقتی هوش و حواسم به جاست و سست و بی‌حال نشده‌ام در خوردن من عجله نکنی و در عوض این لطف و مرحمتت، هدیه‌ای به تو می‌دهم که با فروش آن بتوانی صد تا خر جوان و چاق و چله برای خودت بخری و به تدریج و مرور ایام هر چند روز یک بار یکی از آنان را بخوری! گرگ پرسید: هدیه‌ات چیست؟

خر گفت: خوب گوش کن صاحب من ثروتمند بود و آنقدر طلا و نقره داشت که نپرس و چون مرا خیلی دوست می‌داشت دستور داده بود آخور مرا از سنگ مرمر بسازند و طویله‌ام را با آجر کاشی فرش کنند، توبره‌ام از ابریشم و پالانم از مخمل و حریر بود و به جای کاه و جو همیشه به من نقل و نبات می‌داد و از همه‌ی اینها بالاتر به جای آهن: نعلهای طلائی به پایم زده بود و وقتی من مُردم می‌توانی این نعلهای طلا را از دست و پایم باز کنی و همان طور که گفتم با پول آن صدها خر جوان و خوش گوشت بخری. بیا نگاه کن؛ ببین چه نعلهای قیمتی دارم!؟

گرگ طعمکار مقابل خر رفت تا نعلهای طلائی او را از نزدیک ببیند که ناگهان خر مردنی با تمام قوا چنان لگد محکمی به پوزه و دهان گرگ زد که دندانهایش در دهانش ریخت و دستش شکست.

گرگ از ترس و درد فریاد کشید و پا به فرار گذاشت.

در راه روباهی به او برخورد و با دیدن دست شکسته و پوزه‌ی خونین گرگ از او پرسید:

این چه حال است که ای سرور عزیز در تو می‌بینم.

دست و صورتت چه شده؟ و کدام شکارچی تیرانداز و بی‌انصافی تو را به این حال درآورده؟!

گرگ گفت: شکارچی تیراندازی در کار نبوده. من خودم این بلا را بر سر خودم آوردم!

روباه گفت: چطور؟ مگر چه کار کردی؟

گرگ گفت: هیچی خواستم تغییر شغل بدهم. این طور شد. می‌دانی که کار من کشتن حیوانات و قصابی است ولی امروز رفتم نعلبندی کنم و این بلا به سرم آمد؟

پلنگ و آدمیزاد

گربه‌ای از خانه‌ی صاحبش گوشت دزدید صاحب خانه با چوب او را دنبال کرد گربه از ترس به بیابان و کوهستان پناه برد.

از آن طرف پلنگی از کوهستان می‌گذشت در سر راه خود به گربه رسید و دید هیکلش مثل پلنگ است ولی خیلی کوچکتر و از او می‌ترسد و می‌خواهد فرار کند.

پلنگ گربه را صدا زد و گفت بیا ببینم مگر تو از خانواده‌ی ما نیستی. چرا می‌ترسی. و نمی‌توانی بلند حرف بزنی چرا هیکلت اینقدر ریزه و کوچولوست.

گربه وقتی دید پلنگ از روی ملاطفت و مهربانی از او دلجوئی می‌کند. بغضش ترکید و شروع به گریه کرد و گفت پلنگ عزیز! نمی‌دانی که ما به چه مصیبتی گرفتار شده‌ایم.

پلنگ گفت: گریه نکن چه مصیبتی! مگر دشمنی داری که زورت به او نمی‌رسد؟

گربه گفت: کاشکی دشمنی داشتم ولی ما هر چه می‌کشیم از دست دوست می‌کشیم.

پلنگ گفت: «نمی‌فهمم، دوست شما کیست؟»

گربه گفت: «آدم) پلنگ گفت «آدم؟ آدم چگونه چیزی است؟ من تا حالا اسمش را نشنیده‌ام. اصلاً چرا با آدم دوستی می‌کنید؟»

گربه گفت: چاره‌ای نداریم ما دیگر حالا اهلی شده‌ایم و عادت کرده‌ایم که در دهات و شهرها با آدمیزاد زندگی کنیم!

اما این آدمها دوستی و دشمنیشان معلوم نیست یک روز ما را به خانه شان می‌برند تا موش بگیریم و وقتی موش پیدا نمی‌شود و مجبور می‌شویم از شدت گرسنگی چیزی بخوریم.

آن وقت با چوب و چماق به جان ما می‌افتند و به قصد کشت ما را می‌زنند.

پلنگ گفت: «اینها همه حرف است شما تقصیر خودتان است که به گدائی و نان در خانه‌ی این و آن عادت کرده‌اید. چرا کسی ما را اذیت نمی‌کند.

حالا هم تا مرا داری غصه نخور، چون تو از خانواده‌ی ما هستی من از تو حمایت و طرفداری می‌کنم آیا می‌توانی این آدمیزادی را که می‌گوئی به من نشان بدهی تا به حسابش برسم و انتقام تو را از او بگیرم!!

گربه گفت: سرور من. البته می‌توانم این آدمیزاد دوپا را نشان بدهم ولی بدان که جنس آدم خیلی خطرناک است و هیچ جانداری حریفش نمی‌شود.

پلنگ گفت: تو کاری نداشته باش، جلو بیفت و این جنس دوپا را به من نشان بده تا دمار از روزگارش دربیارم.

گربه از جلو و پلنگ از عقب رفتند تا به مزرعه‌ای رسیدند که یک مرد روستائی داشت شاخه‌های درختی را می‌برید.

گربه پلنگ را به نزدیک روستائی آورد و گفت آدمیزادی که می‌گفتم: این است: و خودش ترسان و لرزان در گوشه‌ای ایستاد.

پلنگ غرید و به روستائی گفت: این تو هستی که همجنسان ما را اسیر و ذلیل کرده‌ای؟ مرد دهقان گفت: بله فرمایشی بود؟

پلنگ گفت: شما آدمها چه حقی دارید؟ که بر گربه‌ها بزرگی بفروشید و به آنان ظلم کنید!

مردک روستائی گفت: بزرگی و برتری ما بر سایر حیوانات نتیجه‌ی عقل و فکر ماست گربه که سهل است ما می‌توانیم تمام حیوانات را اسیر و ذلیل کنیم و به خدمت خودمان دربیاوریم اما ای پلنگ بدان ما انسانها آنقدرها هم بی‌انصاف نیستیم و بی‌خود و بی‌جهت به کسی کاری نداریم.

پلنگ گفت: خیلی به خودت مغروری اگر راست می‌گوئی همین حالا بیا با هم بجنگیم تا بلائی بسرت بیاورم که جدت را یاد کنی.

دهقان دید که زورش به پلنگ نمی‌رسد. فکری کرد و گفت بسیار خوب می‌جنگیم ولی شنیده‌ام که تو خیلی شجاعی و در بین حیوانات درنده از همه برتری!

پلنگ گفت: همین طور است که می‌گوئی من هیچ حیوانی را از خودم قوی‌تر و بالاتر نمی‌دانم مرد گفت: بسیار خوب کسی که خودش را از همه بالاتر می‌داند لابد باید انصافش هم بیشتر باشد و جوانمردی سرش بشود.

پلنگ گفت: آری. ما مثل آدمیزاد نیستیم که بخواهیم همه را اسیر و ذلیل کنیم مرد گفت: بسیار خوب اگر حرف حساب سرت می‌شود باید بدانی که تو برای جنگیدن چنگ و دندانت را به همراه آورده‌ای ولی من زورم را در خانه جا گذاشته‌ام و از انصاف به دور است که یکی با اسلحه و دیگری بی‌اسلحه با هم زورآزمائی کنند!! پلنگ گفت: بسیار خوب من همین جا هستم برو زورت را بردار و بیا.

مرد روستائی شروع کرد به خندیدن و گفت: عجب حیوان خوشمزه‌ای هستی می‌خواهی حقه بزنی و تا من می‌روم زورم را بیاورم فرار کنی؟!

پلنگ گفت: «ما اهل فرار نیستیم».

مرد گفت: چرا من حیوانات را خوب می‌شناسم همه‌شان به ضعیف حمله می‌کنند و از قوی می‌گریزند.

پلنگ به غیرتش برخورد و گفت قسم می‌خورم که فرار نکنم.

مرد گفت: قسم لازم نیست اگر راست می‌گوئی و نمی‌ترسی و نمی‌خواهی فرار کنی بیا تا تو را به این درخت ببندم و بروم زورم را بیاورم و آن وقت با هم بجنگیم تا معلوم شود که بزرگی و برتری حق کیست؟!

پلنگ گفت: قبول دارم رفت و کنار درخت ایستاد و دهقان محکم او را بدرخت بست بعد بیل آبیاری را برداشت و مقابل پلنگ آمد و گفت: «حالا فهمیدی؟!» پلنگ گفت: «چه چیز را بفهمم!»

روستائی گفت: این را بفهم! که اسیر و ذلیل یعنی چه حالا دیگر تا زنده‌ای این طناب را به گردن داری اگر مثل گربه بی‌آزار بودی. آسوده‌تر بودی.

پلنگ گفت قرار بود بروی و زورت را بیاری چه شد؟

مرد گفت زور من همین زبان من است و همین طناب با همین بیل! اگر بخواهم تو را بکشم با همین بیل می‌تواتن کارت را بسازم ولی کاری می‌کنم که از کشتن بدتر باشد تو را توی قفس می‌کنم تا مردم بیایند و تو را تماشا کنند و بخندند.

بعد مرد دهقان رفت که دوستانش را خبر کند تا بیایند و پلنگ را در قفس کنند و به ده ببرند و به تماشا بگذارند.

پلنگ به گربه گفت: بدجوری گیر افتادیم حالا به من معلوم شد که تو آدمیزاد را بهتر از من می‌شناختی. بگو ببینم اگر من بر خلاف طبیعت پلنگیم خودم را کوچک کنم ممکن است دست از سر من بردارد. گربه گفت خیلی متأسفم اگر از اول پلنگی نمی‌کردی و به خودت نمی‌بالیدی. شاید! ولی حالا دیگر دیر شده و اگر از موش هم کوچکتر شوی فایده ندارد!

روستائی و خر و گاوش

یک روستائی یک خر و یک گاو داشت که آنها را پهلوی هم در طویله می‌بست خر را برای سواری نگاه داشته بود و گاو را به صحرا برای شخم و زراعت می‌برد یک روز که گاو خیلی خسته بود وقتی به خانه آمد و چشمش به آخور و علوفه و کاه و یونجه الاغ افتاد به او گفت: خوشا به حال تو که در ناز و نعمتی و راحتی. من شب و روز به شیار و شخم زمین مشغولم و گاهی هم به آسیاب گرداندن و تو را کاری نیست‌جز این که ارباب ساعتی تو را سوار شود و باز به سوی آخور بازگرداند.

روستائی که به زبان حیوانات آشنا بود به مکالمه‌ی این دوگوش می‌داد شنید که الاغ در پاسخ گله و شکایت گاو به او گفت: اگر می‌خواهی راحت بشوی و دیگر تو را به شخم نبرند علوفه‌ی آخورت را نخور و خودت را به ناخوشی بزن و فردا صبح هر قدر هم تو را زدند از جایت تکان نخور تا ارباب خیال کند که تو بیماری و احتیاج به استراحت داری.

فردا صبح‌که آمدند گاو را به‌صحرا ببرند دیدند خوراکش را نخورده و سست و بی‌حال بروی زمین و کف طویله دراز کشیده مستخدم طویله بیماری گاو را به روستائی گزارش داد و روستائی هم به او گفت مانعی ندارد امروز الاغ را به جای گاو به صحرا ببر تا به جای گاو به شیار و شخم زمین بپردازد مستخدم نیز همین کار را کرد.

شب هنگام که درازگوش از بیابان بازگشت گاو پیش او آمد و از راهنمائی وی سپاسگزاری و تشکر کرد. خر به او پاسخی نداد و از راهنمائیهای قبلی خودش پشیمان بود که چرا من چنین گفتم تا خود گرفتار شوم.

روز دیگر هم مانند روز قبل باز الاغ را به صحرا بردند و به شیار بستند. غروب آفتاب الاغ بیچاره خسته و کوفته به طویله بازگشت!

گاو باز به منظور تشکر به نزد الاغ آمد و گفت: از راهنمائی تو ممنونم: امیدوارم که بتوانم خوبیهای تو را جبران کنم.

در پاسخ الاغ به گاو گفت: می‌دانی که من دوست مهربان تو هستم. امروز از ارباب شنیدم که بنوکرش گفت، فرداگاو را به صحرا ببر، و اگر دیدی باز سستی نمود و بی‌حال بود برای این که مبادا بر اثر این بیماری بمیرد و ضرر کنیم او را به قصاب بده تا حلالش کند و لااقل از فروش گوشتش پولی راکه برای خریدش داده‌ایم دربیاوریم.

من از روی دلسوزی و علاقه‌ای که به تو دارم مطلبی راکه شنیده بودم به تو گفتم حال تو خود دانی، می‌خواهی به زراعت برو و یا برای کشته شدن خود را آماده کن.

چون گاو این سخنان را شنید به خودش گفت ناچارم که فردا به شیار بروم تا از خطر کشته شدن نجات یابم.

روستائی وقتی حرفها و مکالمات خر وگاو را با یکدیگر شنید فردا صبح که به اتفاق مستخدم به طویله آمدند به نوکرش گفت: مثل این که گاو خوب شده است و می‌توانی او را مثل سابق برای شیار و شخم زنی به مزرعه ببری.

الاغ با این کلک و دروغ مصلحتی از زحمت شیار و رفتن به صحرا راحت شد و با خود عهد کرد که از این به بعد دیگر هیچ حیوانی را از انجام وظایفی که به عهده‌ی اوست باز ندارد.

گدای کور

گدائی به در خانه‌ها می‌رفت و حلقه‌ی در را می‌کوفت و از آنان چیزی می‌طلبید. یک روز در حالی که درب منزلی را می‌زد صاحبخانه از پشت در گفت کیست که در را می‌زند گدا پاسخی نداد تا این که صاحبخانه آمد و در را باز کرد و گفت چه می‌خواهی؟ گدای کور گفت: از بهر خدا مرا چیزی ده!

صاحبخانه گفت تو نابینائی؟ گفت: آری صاحبخانه دست فقیر نابینا راگرفت و به خانه برد و از پلکان او را به طبقه بالا رسانید.

باز در آنجا از او پرسید چه می‌خواهی؟ گفت: چیزی در راه خدا می‌خواهم.

صاحبخانه گفت: ای گدای پست وقتی در را به شدت می‌زدی! از پشت در به تو گفتم کیستی؟ چرا جواب ندادی و مرا مجبور کردی از بالا بزیر آیم و در را بروی تو بگشایم گدا گفت: حال اگر چیزی ندارید مرا از پله‌ها به پائین هدایت کنید تا به دنبال کار خود بروم. صاحبخانه گفت راه باز است گدا همین که خواست از پله‌ها به پائین بیاید پایش لغزید و از پله‌ها بزیر افتاد و سرش شکست و چون از خانه بیرون شد دو نفر یاران نابینای او رسیدند و به او گفتند امروز تا به حال چه مبلغ بدست آورده‌ای؟ چون این سه نفر گدای کور با هم در آنچه که بدست می‌آوردند شریک بودند گدای سرشکسته ماجرا را بیان کرد. گدایان گفتند چاره‌ای نیست امروز باید از درمهای ذخیره‌ای که در فلان خرابه دفن کرده‌ایم برداریم.

صاحبخانه که از پی گدای کور روان بود سخنان آنان را شنید و با قدمهای آهسته و بدون سر و صدا آنها را تعقیب کرد تا به محل ذخایر آنان رسید.

گدای کور به یاران نابینای خود گفت همه جا را بگردید و ببینید که بیگانه‌ای در این خرابه نباشد. مرد خود را به بیرون خرابه کشاند و وقتی گدایان نابینا خاطر جمع شدند که بیگانه‌ای در بینشان نیست پولها را از زیر خاک درآوردند و به اتفاق شماره کردند بالغ بر ده هزار درهم بود مجدداً پولها را بزیر خاکها پنهان کردند و مازاد ده هزار درهم را به طور مساوی بین خود تقسیم نموده و خوراکی خریدند و مشغول به خوردن شدند.

در موقع خوردن گدای کور اولی احساس کرد که بیگانه‌ای هست دست به این سو و آن سو دراز کرد. دست آن مرد به دستش آمد بانگ به یاران زد که در بین ما بیگانه‌ای هست پس این سه تن گدای کور بسر او ریختند و او را می‌زدند و فریاد می‌کشیدند که‌ای مردم دزد آمده.

جمعیتی زیاد بدور آنان جمع شدند و آن مرد نیز خود را به نابینائی زد و چشمان خود را بر هم نهاد بدانسان که هیچ کس در نابینائی او شک نمی‌کرد و فریاد می‌کرد که‌ای مسلمانان به خاطر خدا مرا پیش والی ببرید که سخنی دارم پاسبانان چون این سر و صدا را بشنیدند هر چهار نفر را بگرفتند و پیش والی بردند. حاکم حکایت ایشان را باز پرسید. آن مرد گفت ای والی تا ما را شکنجه نکنی و نیازاری از حقیقت قضیه آگاه نخواهی شد اگر خواهی قبل از همه مرا آزار کن والی دستور داد او را به زمین انداختند و تازیانه‌ای چند بزدند آن گاه یک چشم خود را باز کرد، چند تازیانه‌ی دیگر که زدند چشم دیگر را باز کرد.

والی گفت: ای متقلبان وای پست فطرتان! این کارها بهر چیست؟

گفت: ای والی مرا امان ده تا آن چه می‌دانم باز گویم والی امانش داد گفت ما خود را به کوری زده و بدرب خانه‌ی مردمان می‌رفتیم و به ثروتشان نگاه

می‌کردیم. در موقع فرصت اموال ایشان را می‌دزدیدیم و تا حال از این راه دهها هزار درهم ذخیره کرده‌ایم و من امروز دو هزار و پانصد درهم سهمیه خود را از ایشان خواستم مرا زدند و سهم مرا ندادند. من حال به خدا و تو پناه آورده‌ام تا حق مرا از یارانم بستانی.

از طرفی ای حاکم شما بر این اندوخته‌ی ما از ما سزاوارتری اگر خواهی راستی سخنم بر تو آشکار شود بفرما تا این سه کور دیگر را هم بیش از من تازیانه بزنند تا چشم باز کنند! حاکم دستور داد که ایشان را نیز شلاق بزنند.

نخستین کسی را که بستند همان گدای کور سرشکسته بود و او را آنقدر زدند که از هلاکش چیزی باقی نماند.

حاکم به ایشان گفت: ای کافرها چرا نعمت بینائی را که خداوند به شما داده پنهان می‌کنید! کور هر قدر فریاد زد و گریه می‌کرد که‌ای حاکم به خدا قسم ما واقعاً کوریم و از روز تولد نابینا به دنیا آمده‌ایم ثمری نداشت و او را همچنان می‌زدند چون دیدند او چشم باز نمی‌کند رفقای او را به چوب بستند و آنقدر زدند که هرسه بیهوش افتادند.

آن شخص چشم دار که صاحب خانه بود به گدایان می‌گفت چشمهای خود را باز کنید وگرنه باز شما را خواهند زد و به حاکم گفت: مأموری با من بفرستید تا درهمها را از محل مخفی شده دربیاوریم و اینان را دیگر مزن که از بیم رسوائی چشم باز نخواهند کرد.

حاکم کسی را با او به محل فرستاد ده هزار درهم را بیاوردند دو هزار و پانصد درهم آن را به آن شخص چشم‌دار دادند و بقیه را حاکم خود ضبط نمود و دستور داد که آن سه گدای کور را از شهر خارج کنند و به بیابان تبعید نمایند!!

فوت کوزه‌گری

استاد کوزه‌گری بود که در کار خود خیلی مهارت داشت و در مدت چندین سال که به این کار اشتغال داشت تجربه‌ی زیادی کسب کرده و کوزه‌های سفالی و لعابیش مشتریان زیادی داشت.

آن استاد دارای شاگردی بود خیلی زرنگ و خاطرش پیش استاد خیلی عزیز تا آن حد که استاد از یاد دادن اسرار کارش به او مضایقه‌ای نداشت.

چند سال که گذشت شاگرد دید که به تمام فنون کوزه‌گری اعم از گلی و لعابی و نقش روی آن آشنا شده و اگر بتواند برای خودش کارگاه جداگانه‌ای درست کند درآمدش خیلی بیشتر خواهد شد.

این بود که از استادش بهانه گرفت و گفت: «مزد من کم است» استاد قدری مزدش را زیاد کرد ولی شاگرد باز پس از چند روز گفت: نمی‌توانم با این مزد کار کنم. استاد به او گفت حال که من تمام رموز و ریزه کاریهای کوزه‌گری و لعاب دادن و نقاشی روی آنها را به تو یاد داده‌ام انصاف و سزاوار نیست که در سر پیری مرا تنها بگذاری و بروی!

شاگرد گفت: درست است که من تمام این کارها را از شما یاد گرفته‌ام ولی چند برابر مزدی که گرفته‌ام برای شما کار کرده‌ام.

استاد گفت «بسیار خوب لااقل شش ماه دیگر هم با ما بساز و نزد ما باش تا من شاگردی پیدا کنم و پس از آن که تا حدی او به این کار آشنا شد بعد هر

کاری خواستی بکن و هر جا خواستی برو. شاگرد گفت: خیر مرغ یک پا دارد من از همین امروز می‌روم و کارگاهی برای خودم باز می‌کنم.

شاگرد رفت و یک کارگاه کوزه‌گری به راه انداخت و مقداری کوزه ساخت و فروخت و خوشحال بود. بعد کارگاه خود را توسعه داد و خواست کاسه‌های لعابی هم بسازد و با استاد خود رقابت کند.

کاسه‌ها را همان طور که یاد گرفته بود ساخت و نقشهای زیباتری هم روی آنها انداخت و با لعاب شیشه پرداخت و در کوره گذاشت و پخت.

اما پس از این که کاسه‌ها پخته شد و از کوره درآمد رنگ آنها مات و خفه بود آن جلا و شفافیت کاسه‌های استادش را نداشت.

نشست با خودش فکر کرد. لابد اشتباهی کرده‌ام. دوباره از سر نو خاک خوبتر تهیه کرد و گل بهتری درست کرد و در ساخت کاسه‌ها دقت بیشتری به خرج داد و با صبر و حوصله آنها را در کوره گذاشت و پخت ولی وقتی بیرون آورد دید متأسفانه باز هم مثل کاسه‌های استادش خوشرنگ و شفاف و درخشان نیست شاگرد تازه کار فهمید که یکی از اسرار کار را هنوز یاد نگرفته این بود که یک روز چند تا از آن کاسه‌ها را برداشت و پیش استاد سابقش رفت و گفت: استاد عزیز! هر چه سعی می‌کنم کاسه‌های لعابی من بهتر از این نمی‌شود. آیا ممکن است محبتی کنی و به من بفرمائی که چرا این طور رنگش کدر و مات می‌شود!؟

استاد پرسید: بگو ببینم خاک را از کدام معدن آورده‌ای؟ شاگرد گفت از فلان معدن استاد گفت: گل را چگونه خمیر کردی؟ شادگر گفت اینطور!

استاد گفت: لعاب شیشه را چگونه ساختی؟ شاگرد این گونه و به این ترتیب! استاد گفت بگو ببینم آتش کوره را چگونه روشن کردی و کاسه‌ها را در آن گذاشتی شاگرد گفت: همان طور که شما می‌کردید.

استاد گفت: بسیار خوب وقتی تو از اینجا رفتی چون من شاگردی نداشتم و

خودم هم پیر شده‌ام نتوانستم تمام کارها را به تنهائی انجام دهم این بود که دلم شکست و این دل شکستگی من برای توگران تمام شد.

حال اگر قول بدهی که یک سال دیگر در نزد من کار کنی تا شاگرد تازه‌ای بیاورم و او قدری کار یاد بگیرد من علت نقص و عیب کار تو را به تو می‌گویم.

شاگرد قبول کرد استادش گفت: از لطف تو متشکرم و رفت وکنارکوره ایستاد وگفت کاسه‌ها را بده تا درکوره بچینم خوب هم چشمهایت را باز کن تا فوت و فن اساسی کار را یاد بگیری.

استاد وقتی کاسه‌ها را از دست شاگردش می‌گرفت چند تا فوت محکم هم به کاسه‌ها می‌کرد و سپس آنها را در کوره می‌گذاشت و به شاگردش گفت: حالا فهمیدی؟ همه‌ی حرفها در همین فوتش هست با فوت گرد و غبار روی کاسه‌ها از بین می‌رود و رنگ کاسه‌ها پس از پختن شفاف و روشن می‌شود. و تو این فوت را نمی‌کردی!

یک خشت هم بگذار روی دیگ!

عروس خودپسندی را به خانه‌ی شوهر بردند. عروس خانم مانند اغلب دختران تازه شوهر کرده به آشپزی وارد نبود. تا مدتی مادرشوهر پخت و پز خانه را روبراه می‌کرد ولی یک روز که مادر شوهر حالش هم خوب نبود از قضا همان روز مهمان داشتند و عروس ناگزیر بود که خودش آشپزی کند عروس شنیده بود که مادرشوهرها با عروسها خوب نیستند فکر کرد حالا چه‌کار کند اگر خودش پلو را بپزد ممکن است خراب شود اگر هم از مادر شوهر بپرسد ممکن است او را سرزنش کند که چرا در این مدت یاد نگرفته است و اگر هم برود و از دیگران بپرسد ممکن است برنج خوب از آب درنیاید و بعد مادرشوهرش بگوید چرا از خودم نپرسیدی؟

لذا به پیش مادرشوهرش رفت و سعی کرد یک طوری بپرسد که او نفهمد عروس خانم به آشپزی وارد نیست.

گفت: مادر جان ببینم برای پنج نفر چقدر برنج باید بریزم که کم نیاد و زیاد هم نباشد و خلاصه اندازه باشد.

مادرشوهرش گفت برای ۵ نفر: یک چارک برنج کافی است.

عروس گفت: اختیار دارید خانم خودم می‌دونم ولی می‌خواستم ببینم شما نظرتان چیست مادر شوهر گفت: بسیار خوب: اول برنج را در سینی می‌ریزی و خوب پاک می‌کنی.

عروس گفت: اینها را خودم می‌دانم مادر شوهر گفت آن وقت برنجها را در آب می‌ریزی و می‌گذاری چند ساعتی در آب بماند و قدری نمک هم به آن اضافه می‌کنی.

عروس گفت: اینارو همشو می‌دونم.

مادرشوهر گفت: وقتی برنج کمی خیس خورد می‌ریزی توی دیگ و آنقدر آب روی آن مـی‌ریزی تـا یک بـند انگشت روی بـرنج را بگـیرد و نـمکش را می‌چشی تا به اندازه باشد و می‌گذاری روی اجاق تا بجوشد عروس گفت اینها را هم می‌دونم.

مادرشوهر گفت بعد از این که برنجها قدری پخته شد دو سه دانه‌ی آن را زیر دندانت امتحان کن و اگر دیدی به قدر کافی پخته شده بریز توی آبکش.

عروس گفت: بله خودم هم بلد بودم باز هم گفتم از شما بپرسم.

مادر شوهر گفت: خوب، آن وقت برنجها راکه دیگر آب ندارد می‌ریزی توی دیگ و باکفگیر روغنهای آب شده را در اطراف دیگ و روی برنج می‌ریزی باید مواظب باشی که روغن به همه جای برنج و دیگ برسد.

عروس گفت: همه‌ی اینها رو که می‌گی خودم می‌دونستم.

مادر شوهر از این که عروس مرتباً می‌گفت خودم می‌دونم نـاراحت شـد و فهمید که عروس می‌خواهد باگفتن این جمله ناشیگری خود را از او پنهان کند. این بود که مادر شوهر به او گفت بعد از این که روغن آب شده به تمام سطح برنج رسید یک خشت خام هم می‌گذاری رویش! تا برنجها نیم ساعتی دم بکشد بعد موقع کشیدن توی ظرفها، گوشتهائی راکه علیحده و در دیگ جداگـانه‌ای پخته‌ای می‌گذاری روی پلو و می‌آوری سر سفره! عروس گفت: از شما متشکرم ولی همه‌ی اینهائی راکه گفتید: خودم می‌دونستم!

بعد عروس رفت و تمام این کارها راکه یکی یکی شنیده بود عـمل کـرد و

دست آخر هم یک خشت خام روی برنج گذارد و پلو را دم کرد.

وقتی عروس آمد پلو را در ظرف بکشد دید که پلو بسیار خوب دم کشیده و خوشبو و معطر است ولی خشت خام کار را خراب کرده و پلو پُر از خاک و شن و خاکستر شده است. آن وقت دوید پیش شوهرش وگفت ببین مادرت چه کاری کرد و برای این که مرا خراب کند چه دستوری داد؟!

در این موقع مادر شوهر خنده‌کنان رسید وگفت: نه عزیزم. هیچ مادر شوهری نمی‌خواهد غذای مهمانان پسر و عروسش خراب شود. من این کار را عمداً کردم تا تو یادت بماند و بعدها خودپسندی راکنار بگذاری و چیزی راکه نمی‌دانی بپرسی و یاد بگیری و عمل کنی و مرتباً نگوئی خودم هم بلد بودم اگر بلد بودی چرا آمدی و از من پرسیدی؟

دروغی که به تو گفتم پاسخ دروغهای تو بود اگر می‌دانستی باید این را هم می‌دانستی که خشت خام را بر روی برنج و در دیگ نمی‌گذارند!!

عروس خانم گفت: حق با شماست ولی من نمی‌خواستم شما بدانید که بلد نیستم و ترسیدم مرا سرزنش کنید.

عروس اشتباه خود را قبول کرد و از آن روز به بعد، عروس و مادرشوهر مانند مادر و دختر با هم مهربان و یگانه شدند و زندگی خوب و خوشی داشتند!

اگر می‌خواهید راحت باشید به دنیا دل نبندید

کاروانی در بیابان مسافتی را می‌پیمود و خورشید در آخرین ساعات روز به زمین می‌تابید بازرگانان و مسافران سوار بر اشتر چشم به آسمان داشتند.

کاروان سالار که سوار بر شتر تندروی بود مرتباً از جلوی کاروان به عقب می‌آمد و باز دوباره به جلو برمی‌گشت و بساربانان دستورات لازم را می‌داد.

در همین هنگام بازرگان پیری که بر شتر سرخ موئی سوار بود. دست زیر قبایش برد و یک کیسه چرمی پر از سکه درآورد و آن را به درویش لاغر و ژنده‌پوشی که پیاده با قافله می‌رفت داد وگفت؛ ای درویش خواهشم از تو این است به اولین شهر و آبادی که رسیدیم با این پول گوسفندی از برایم بخر و قربانی کن.

درویش هم پذیرفت و مرد بازرگان کیسه را از بالای شتر بسویش پرت کرد درویش کیسه راگرفت و همین که خواست آن را زیر پیراهن پاره‌اش پنهان کند دیدند گرد و خاکی از دامنه‌ی تپه‌ی سمت راست بلند شد.

کاروان سالار در یک لحظه شمشیرش را کشید و به عقب قافله برگشت و فریاد زد دزدان رسیدند! مواظب باشید.

در یک لحظه ترس و وحشت تمام کاروانیان راگرفت. رنگ تجار و مسافران پرید و همه به لرزه درافتادند.

بازرگانی که کیسه‌ی سکه را به مرد درویش داده بود با وحشت داد زد که‌ای

وای بیچاره شدم! الان راهزنان همه‌ی کالا و متاعی راکه دارم می‌برند در همین دم راهزنان که همه سوار بر اسبهای سیاه تندروئی بودند سر رسیدند و در حالی که نیزه‌های بلندی در دستشان بود کاروان را محاصره کردند. تمام راهزنان نقاب بر چهره و زره بر تن داشتند.

رئیس دزدان اسبش را تاخت و به کاروانسالار که شمشیر بدست لرزان و ترسان در انتظار یورش آنان بود روکرد وگفت: بیخود در برابر ما مقاومت نکنید اگر می‌خواهید جان خودتان را از این معرکه سالم به در ببرید.

از جایتان تکان نخورید. مقاومت شما همه‌تان را بکشتن می‌دهد. بهتر است هر چه کالا و نقدینه دارید به ما بدهید.

کاروانیان باگریه و زاری به کاروان سالار می‌گفتند کاری به آنها نداشته باش بگذار هر چه می‌خواهند ببرند.

دیگری فریاد می‌زد وای که بیچاره شدم تمام ثروتم از دستم رفت!

راهزنان کاروانیان را از پشت شترهایشان پیاده کردند و به جستجوی خورجین‌ها و جیبهای آنان پرداختند.

یکی از راهزنان نظرش بر مرد درویش پیاده افتاد که راحت و آسوده روی ریگهای داغ بیابان نشسته و با خونسردی و آرامش خاطر این جریان را تماشا می‌کرد.

راهزن به اوگفت، هی، نگاه کن ببینم، مگر تو از ما نمی‌ترسی؟!

درویش گفت: از چه بترسم؟ نه مالی دارم که شما ببرید و نه ایمانی دارم که شیطان ببرد!

راهزن خم شد و دستی روی پیراهن پاره و مندرس درویش کشید.

درویش فوراً خودش دست زیر پیراهنش برد وکیسه‌ی سکه را درآورد و به مقابل پای راهزن انداخت وگفت: بیا، این هم مال یکی از تجار همین قافله است

به من داده بود تا برایش گوسفندی بخرم و قربانی کنم.

دقایقی بعد دزدان پس از این که تمام افراد کاروان را لخت کردند و هر چه داشتند از آنها گرفتند شترها را جلو انداختند و در تاریکی غروب و اوائل شب در دل بیابان گم شدند.

پس از رفتن دزدان، گریه و ناله و شیون بازرگانان و مسافران بلند شد. درویش همچنان خونسرد و آرام به روی شن‌ها نشسته و به این صحنه می‌نگریست.

در همین هنگام جوانی که در کاروان مأمور دادن آب و غذا به شترها بود به درویش نزدیک شد و روبرویش ایستاد و در حالی که لبخندی بر لب داشت از او پرسید. تو چرا این قدر بی‌خیال و ساکت و آرامی؟ مگر مال تو را دزد نبرده؟

درویش خنده‌ای کرد و گفت: چرا برد! ولی آن کیسه‌ی سکه مال من نبود که دلبستگی به آن داشته باشم!!...

دشمنی و دوستی ستمگران یکسان است!

پادشاه در حالی که روی تخت زرنگارش نشسته و درباریان و سرداران در اطراف تالار کاخ ایستاده بودند رو به مرد لاغر و میانه سالی کرد و پرسید خوب؛ ای مرد بگو ببینم پسرم را کجا پیدا کردی؟

در بیابان در جستجوی خار و هیزم بودم نزدیک ظهر بود و هوا خیلی گرم ناگهان جوانی را دیدم که روی زمین افتاده و اسبی هم کنارش ایستاده جلو رفتم دیدم این جوان بیهوش افتاده است.

بله پسرم در پی آهو از لشگر دور افتاده و در حال تاخت از اسب به زمین خورده و بیهوش شده است. ای مرد تو کی هستی که جان فرزندم را نجات داده‌ای! سپس پادشاه رو به حاجب کرد و گفت؛ خلعت بیاورید.

چند لحظه بعد قبای نو و زربفتی را که برنگ آبی بود آوردند.

همه‌ی درباریان به قبا و به آن مرد ژنده‌پوش خارکن خیره شدند.

پادشاه به آن مرد گفت؛ می‌بینم که قبای پاره و کهنه‌ای در برداری این قبا را بگیر و بپوش. مرد خارکن خلعت را گرفت و تعظیمی کرد و به سوی دربرگشت و از تالار قصر بیرون رفت.

همین که داخل باغ سلطنتی شد، پشت درخت تناوری ایستاد، لباس ژنده را از تن درآورد و قبای خلعتی سلطان را به جایش پوشید.

هنوز به درب خروجی قصر نرسیده بود که متوجه شد دامن قبایش موقع

پوشیدن روی زمین کشیده شده و خاکی شده است.

سر جایش ایستاد و شروع به تکان دادن قبا و زدودن خاکش کرد.

ناگاه چشم یکی از نگاهبانان به او افتاده خشمگین شد همین که روبروی مرد رسید با نوک چکمه‌اش لگدی به زانوی خارکن زد و با تشدد و تغیر گفت:

خلعت مرحمتی حضرت سلطان را خاک‌آلود کردی؟! یاللّه جلو بیفت برویم خدمت پادشاه تا به خاطر خیانت و اهانت به مجازاتی که در خور آن است برسی!

خارکن گفت: من تقصیری نداشتم و عمداً این کار را نکردم موقعی که پوشیدم چون قبا قدری بلند بود دامنش روی زمین کشیده شد و مختصری خاکی گردید و آن را پاک کردم!

نگهبان داد زد: پس خودت هم اعتراف می‌کنی که چنین گناه بزرگی مرتکب شده‌ای؟ راه بیفت الان به سزای این اهانت و غفلتت می‌رسی!

و چند لحظه بعد او را به حضور پادشاه برگرداند.

پادشاه نگاه تندی به نگهبان و آن مرد انداخت و به نگهبان گفت: چرا مزاحم ما شدی؟ مگر نمی‌بینی کار مهمی در پیش داریم و در باره‌ی آن مشغول شور و گفتگوئیم!؟

نوازندگان از نوازندگی و خوانندگان از خوانندگی دست کشیدند.

و منتظر ماندند. نگهبان ضمن تعظیم به عرض رساند و گفت: قربان مرا ببخشید که مزاحم کارتان شدم آخر این مرد نسبت به شما بی‌حرمتی بزرگی کرده است! پادشاه همین طور که روی تختش نشسته بود راست شد و رو به مرد داد زد. ای نمک نشناس! چه کار کردی؟!

مرد از ترس زبانش گرفت و نتوانست حرفی بزند. نگهبان جلوتر آمد و مجدداً تعظیم بلند بالائی کرد و با چاپلوسی گفت: این مرد خلعت مرحمتی و

گرانبهای شما را هنگام پوشیدن روی زمین کشیده! و خاک آلود کرده است!

فریادهای خشم از اطراف بلند شد. یکی می‌گفت چه بی‌حرمتی وحشتناکی! دیگری می‌گفت: سزای این مرد خائن مرگ است. متملق و چاپلوس سومی می‌گفت: باید همین الان او را بکشند و بسزای عملش برسانند.

خلاصه هر یک از درباریان برای چاپلوسی و خودشیرینی هم که شده سعی می‌کرد مجازات سخت‌تری برای خارکن بیچاره تعیین کند.

مرد که مرگ را جلو چشمش می‌دید با التماس فریاد زد.

من تقصیری نداشتم، متوجه نشدم، مرا ببخشید!

نعره‌ی پادشاه او را تکان داد که می‌گفت: خاموش! خلعت پادشاه را خاکی می‌کنی؟ و تازه درخواست بخشش هم داری؟!

باز سر و صدای درباریان بلند شد و همه می‌گفتند چقدر خیره سر است!

پادشاه رو به نگهبان کرد و گفت:

ـ فوری او را میان باغ بدار بزنید.

زانوهای مرد از ترس خم شد و خواست حرفی بزند که نگهبان او را هل دادو بسوی باغ کشانید.

مرد وحشت زده چند بار فریاد کشید و دمی بعد در چنگ نگهبانان شروع به دست و پا زدن کرد.

همین که دار بر پا شد او را جلو کشیدند و طناب دار را به گردنش انداختند مرد در این حال رو به پادشاه و درباریان کرد و داد زد.

ـ کاش از اول می‌دانستم که خلعت و لطف تو ستمگر و امثالت هیچ فرقی با کینه توزی و دشمنیت ندارد و در هر حال همه‌ی شماها مثل مار و عقرب موذی و گزنده‌اید!

این چند کلمه را گفت و طناب دار را کشیدند و بیچاره‌ای که فرزند پادشاه را

نجات داده بود. جان به جان آفرین تسلیم کرد. پادشاه و درباریان با لذت هر چه تمام‌تر جسد بی‌روح او را تماشا می‌کردند. این صحنه! جشن و شادی آن روز راکامل کرد!!

همه خندیدند و به سوی تالار سلطنتی بازگشتند تا به جشن و شادی خود ادامه دهند!

هوش و استعداد آموختن ربطی به ثروت و مقام ندارد

پادشاهی به وزیرش گفت: فرزندم به سن هفت سالگی رسیده دلم می‌خواهد برای او معلمی انتخاب کنی که در کوتاهترین مدت بیشترین معلومات را بیاموزد. آیا چنین کسی را سراغ داری؟

وزیر بهترین و مشهورترین مکتبدار پایتخت را برای این کار در نظر گرفت و او را برای معرفی به حضور پادشاه آورد.

شاه رو به مکتبدار کرد و گفت:

ـ از تو می‌خواهم که فرزند مرا مانند دو پسر خودت آموزش بدهی و در تعلیم و تربیت وی دقیقه‌ای فروگذار نکنی. در مقابل اگر این خدمت را درست بجا آوردی تو را از مال و ثروت بی‌نیاز خواهم کرد تا دیگر برای تأمین مخارج روازنه‌ات در زحمت نباشی!

مکتبدار در پاسخ گفت: مطمئن باشید که من حتی‌الامکان تلاش خودم را می‌کنم و فرزند شما با فرزندان من و اطفال دیگر تفاوتی ندارند. کار من آموزش و پرورش کودکان است و همه‌ی آنان برایم یکسانند!

پادشاه رو به خزانه‌دار کرد و گفت: فعلاً یک کیسه‌ی زر به عنوان دستمزد آغاز کار به مکتبدار بده.

خزانه‌دار فوراً دستور شاه را اجرا کرد و کیسه‌ی زر را در مقابل مکتبدار گذارد. مکتبدار گفت: قربان؛ بنده وقتی مزد می‌گیرم که کاری انجام داده باشم و

قبلاً از پذیرش این پول معذرت می‌خواهم.

رفتار مکتبدار همه روزه با فرزند سلطان مانند برخوردش با سایر اطفال بود. و امتیازی برای شاهزاده قائل نبود!

یکی از روزها رو به پسر شاه کرد و گفت، لوحت را بیاور ببینم چه نوشته‌ای؟

پسر پادشاه لوح را به نزدیکترین شاگردی که در کنارش بود داد و گفت به آقای معلم نشان بده.

مکتبدار از این حرکت پسر پادشاه عصبانی شده و با صدای بلند گفت، مگر به تو نگفتم که مکتب برای همه یکسان است. پدرت تو را به من سپرده تا مانند دیگران تربیت کنم. هنوز نفهمیده‌ای که در اینجا هر کس باید کار خودش را بکند؟!

پسر ناچار شد خودش شخصاً بلند شود و لوح را به نزد معلم ببرد.

مکتبدار لوح راگرفت و با دقت به آن نگاه‌کرد و سپس با تعجب آمیخته به خشم به چهره‌ی پسر شاه نگریست و گفت،

- باز که مشقت را ننوشته‌ای؟ فقط دو سه سطر نوشته‌ای آن هم پر از اشتباه و غلط. الان یک سال بیشتر است که به مکتب می‌آیی و با آن همه تلاشی که من کرده‌ام هنوز چیزی یاد نگرفته‌ای و حتی اسم خودت را نمی‌توانی بنویسی.

امروز بعدازظهر من به قصر می‌آیم تا با پدرت در باره‌ی تو حرف بزنم پسر پادشاه از این گفته‌ی مکتبدار جا خورد و ترسید و با نگرانی رفت و سر جایش نشست.

پادشاه رو به مکتبدار کرد و گفت خیلی عجیب است که می‌گوئی پسر من استعداد آموختن ندارد در حالی که پسرهای خودت و بچه‌های دیگران همه چیز یاد می‌گیرند این است هنرنمائی تو؟! و این است نتیجه‌ی سفارشاتم؟!

آیا می‌دانی سزای نیاموختن و تعلیم ندادن به فرزند پادشاه چیست؟

مکتبدار گفت: در مکتبخانه‌ی بنده هر سال بیست نفر از اطفال فارغ‌التحصیل می‌شوند فقط موضوع این است که آموزش و تدریس من برای همه‌ی شاگردان مکتب یکسان است ولی استعداد و علاقه‌ی آنان در آموختن یکنواخت نیست. بعضی مطلب را زود درک می‌کنند و به خاطر می‌سپارند و بعضی دیر. تعداد انگشت شماری هم هستند که اصلاً استعداد فراگیری ندارند.

پادشاه با خشم داد زد، چه می‌گوئی، یعنی فرزند من به‌کلی بی‌استعداد است!

مکبتدار با خونسردی و آرامش جواب داد:

ـ شاگردانی در مکتب من هستند که پدرانشان به زور غذای بخور و نمیری برای آنان فراهم می‌کنند و اغلب با شکم گرسنه به مکتب می‌آیند اما آن چنان نسبت به آموختن ذوق و شوق دارند که در عرض یک سال به طوری سواد می‌آموزند که می‌توانند به دیگران درس بدهند!

«باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره زار خس!»

اگر فرزند شما چیزی نیاموخته است کوتاهی از طرف بنده نبوده.

ممکن است دستور بفرمائید یکی از درباریان به مکتب بیاید و از اطفالی که با شاهزاده به مکتب آمده‌اند امتحانی به عمل آورد و سئوالاتی بکند تا ببینند در عرض این یک سال آنان تا چه حد علم و دانش آموخته‌اند.

خاطر اعلیحضرت به خوبی روشن است که استعداد و ذوق و هوش به ثروت و مقام ارتباطی ندارد.

پادشاه رو به وزیرش کرد و گفت می‌بینی این مردک تا چه اندازه بی‌ادب و جسور است؟!

وزیر تعظیم بلند بالائی کرد و به مکتبدار گفت:

فوراً از اینجا خارج شو و بیش از این، خاطر پادشاه را نیازار وگرنه ایشان

ممکن است جلاد را صدا کنند تا گردن تو را بزند!

مکتبدار سرش را بزیر انداخت و فوراً از قصر شاه خارج شد. تا مجدداً مورد عتاب و خطاب قرار نگیرد! و به این ترتیب جانی به سلامت بِدَر برد.

پایان